



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

[www.novelcafe.ir](http://www.novelcafe.ir)

لینک انجمن:

[www.forum.novelcafe.ir](http://www.forum.novelcafe.ir)

کانال تلگرام:

[https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)

\*\*\*

رمان : ویناسه ( در زبان سانس کریت یعنی گناه)  
نویسنده: امیدرضا پاکطینت کاربر انجمن ناول کافه  
ویراستار: حانیه گرامی زاده، عاطفه سادات حسینی

ناظر: Toranj

ژانر: معمایی

\*\*\*

مقدمه:

☆☆☆ قُلْ إِنَّ رَبِّي يَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَآمُ الْعُيُوبِ (٤٨) قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ مَا يُبْدِيهِ الْبَاطِلُ وَ مَا يُعِيدُ (٤٩)☆☆☆  
☆☆☆ بگو پروردگار من می افکند به حق و او عالم است بر اسرار و رازهای پنهان، بگو حق آمد و دیگر باطل نه  
توان شروع کردن را دارد و نه می تواند دوباره برگرداند. ( آیه های ٤٨ و ٤٩ سوره مبارکه سبا)☆☆☆  
رمان در حضور، هیچ گونه دخالتی در هر دین و مذهبی نداشته و از هرگونه سیاست به دور و تماما زاده ی  
ذهن خود نویسنده می باشد. فرشته ی سیاه پوش تماما زاده ذهن نویسنده و تخیلی می باشد.

## فصل اول

پیرمرد در حالی که آخرین لحظات زندگی خود را پشت سر می گذاشت، با جام کوچکی در دست، همراه با  
آخرین کام های سیگارش خود را در آینه ی تمام قدی اتاق مجلش نگاه می کرد و به این می اندیشید که در  
طول زندگی پر فراز و نشیبش چه کارهایی را انجام داده است.

چهره به اکنافش چرخاند، دستانش را باز کرد، چرخه به دور خود زد و گفت:

- روزگارت را ببین، چقدر پول انباشته کردی لیک کنون آن قدر تنها و بی گس هستی که حتی دشمنی نداری  
که تو را در خلوت شب آرام و بی سر و صدا بگذشد.

جامش را کنار گذاشت و اسلحه ی کوچکی که همواره به همراه داشت را برداشت. در آینه خود را می دید. از  
چشمانش اشک می آمد، دستانش رعشه وار جنبش می نمود و کلامی در ذهنش می پیچید و پایا می گفت:

- لعنت به تو، خودت را بکش، ماشه را بکش.

پس ترسان اسلحه را به روی سر خود گذاشت و فریاد بر آورد:

- لعنت به من.

در آن لحظه باید تمام خانه پُر می‌شد از صدای شلیک اسلحه ولی ناگهان زمان متوقف شد و مرد از حرکت باز ایستاد. در حالی که اسلحه بر روی سرش رقص‌گردانی می‌کرد، در جای خود میخکوب شده بود.

راکدی به مانند کویری بایر تن مرد را به چنگ گرفت، لیکن در هوشیاری همه چیز را نظاره‌گر بود پس دیدگانش مشاهده کرد.

ناگهان چشمی از تاریکی برخاست.

قطرات خون بر زمین ریخته شدند، دستی کشیده بر زمین که مرگ را بر دوش خویش حمل می‌ساخت خود را از میان سایه‌ها به بیرون کشاند و از پشت دیوارِ خانه با قدی بلند و قامتی راست به مرتبه‌ی ظهور رسید.

مردی عظیم، آغشته به هیبتی وصف‌نشدنی، پیچیده در ردای بلند و مشکی رنگ که تازیانه‌ای رفیع و شعله‌ور را به همراه داشت.

موهای بلندش بر چهره‌ی غیر نمایانش ریخته بود و اندکی حس شادی و شوخ طبعی در چهره‌ی سرد و بی‌روحش وجود نداشت.

دود از لابه لای الیاف ردای مشکی رنگش بر می‌خواست و به جلو قدم برمی‌داشت تا جایی که رو به روی پیرمرد قیام کرد.

صدا در گلو انداخت و بانطقی خطدار و گرفته زبان چرخاند:

- در آتیه‌ای نزدیک، تو خود را خواهی کشت و جان خویش را خواهی گرفت لیکن آن که تو را خلق کرده و رشته‌های بدنت را بر هم تنیده است چنین فرصتی را از تو سلب کرده. من خواسته‌ی تو هستم، نیازِ گرفتار شده در گلویت، این دم من آن دشمنی هستم که تو طلب می‌کردی.

به سمت پیرمرد حرکت کرد و اسلحه را از او ستاند و گفت:

- افسوس که من نیز همانند تو اذن کشتار را ندارم.

پیرمرد از حالت بهت و خشک شدگی بیرون آمد و هراسان چند قدم به عقب برداشت. زبان در دهانش گران و بی‌رطوبت می‌نمود، پس قادر به صحبت کردن نبود و انگشتش را به سمت فرشته‌ی سیاه‌پوش به اشاره بلند کرد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش لبخندی هراسناک بر چهره نشان داد و ادامه داد:

- درست است، من آن کسی هستم که باید لعنتش کنی. من خشم هستم. من نفرت افسار گسیخته هستم که آرامش قلب تو را می‌بلعم و تو آن وقت با سینه‌ای تهی از قلب می‌شوی چون من. آری، من یک ثانیه‌ی آینده‌ی تو هستم. من جنگ هستم. من خون‌ریزی، کشتار، قتل عام و گناه هستم و تو مسبب من، تو دلیل من هستی.

تو برهان من هستی انسان و لعنت به من، لعنت به من که چنین جواب ضعیفی چون تو را پرورش دادم که دست آخر با تفنگی خود را می‌کشد.

بلوغ تو همگام با ارتکاب حمایت از جانب (او) بوده است، لیک قلب عاری از عشق تو هرگز مدد و یاری (او) را درک نکرد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش از زیر لباس بلندش دفترچه‌ی کوچکی را بیرون آورد و اعلام داشت:

- من زیر پای و فرمان بردار او هستم، زندانی‌ای که آزاد هست و جرات فرار را ندارد. خورشیدی که روشن هست و توان درخشش را ندارد. من شب هستم، پر از ستاره‌های روشن و زیبا ولی صبح را بر من برتری دادند. زیرا که انسان‌هایی فاسد چون تو به روشنائی روز علاقه‌ی بیشتری داشتند. من از چشمان او افتادم زیرا که اگر همانند من می‌شدید دیگر جایی در قلمرو او نداشتید. او مرا این چنین خار کرد که تو را ارج نهد، آن وقت تو همانند یک تفاله‌ی بی‌ارزش خود را خواهی کشت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- این مجازات من است، این کیفر و تقاص من است که تو را منع کنم که همانند من نشوی. بسیار دشوار است که درگیر تنهایی باشی و رسالت بر آن داشته باشی که مبادا کسی تنهاییات را بر هم زند. بسیار سخت است که به دیده مشاهده کنی افرادی پست‌تر از خویش و نتوانی آنان را با مجازات خویش سهیم بداری. مگر شما خاک زادگان چه چیزی در درون پناه داشته‌اید که (او) حاضر به تادیب و توبیختن نیست. به درستی که من نمی‌دانم.

سپس سری تکان داد و دفترچه‌ی درون دستش را گشود. لیخندی بر چهره نشانید، چشمانش را بر پیرمرد انداخت و ادامه داد:

- آیا می‌دانی این چیست؟

در پیرمرد ندانستی عظیم موج می‌زد و لاعلاج تنها در بهت و اعراض به چشمان آتشین فرشته‌ی سیاه‌پوش خیره شده بود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش ابروانش را بر هم کشید قامت راست داشت و غضبناک گفت:

- این دفترچه‌ی زندگانی توست. از نخستین نفست تا آخرین پلک زدنت را در این جا جمع کرده‌اند. (او) همه چیز را از تو می‌داند، (او) مطلع هست و چشمان توانایش هر دم بر روی تو است. در نقش و نگارهای این متون فاسد تو، هیچ چیز به چشم نمی‌آید که ارزش خواندن را داشته باشد. تو هیچ چیز از برای رستگاری خویش نداری و هیچ کار در طلب رضایت او انجام ندادی. در ارتکاب عمل نیک، پاهای تو بایر است و دستان تو ناتوان، چشمان تو بخشش و نیکی را مشاهده نمی‌کند و گوش‌هایت از شنیدن کلام حق ناشنوا است. بوی تعفن از لابه لای گذشته‌ی تو برخاسته است. تو لایق فراموش شدنی زیرا که حتی یک خط هم در مورد عشق در دفترچه سیاه تو نیست. تو لایق خودکشی هستی زیرا که تمام عمرت را بدون محبت همانند زنان طمع‌کار برای پول، تن خود را به درد آوردی. تو کسی هستی که به جای سوء نگرانی بر تن خود، وجودت و تمام روح پاکت را برای پول فروخته‌ای. لعنت به تو، لعنت به تو که تنها توانستی دل زنان بد

طینت را راضی نگاه داری. لعنت به آن اهریمن که نگذاشت سرنوشت دردناکت را به یک جهنم پر از خون تبدیل کنم. کاش (او) دستانم را در بست و بند قرار نداده بود که می‌توانستم روده‌هایت را با دنده‌های نحیفت بر هم می‌تنیدم، خونت را می‌مکیدم و چشمانت را از حدقه به بیرون می‌آوردم.

مرد که توان هیچ کاری را نداشت بر دو زانو افتاد و شروع به گریستن کرد.

ترس همانند عارضه‌ای کشنده بطنش را می‌فشرد و تاسف دمی رهایش نمی‌ساخت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش با چشمان خفه در اشمئزازش او را می‌نگریست و با حس انزجاری رذل تنفر به او نشان می‌داد.

پس کلام بر زبان آورد:

- آری گریه کن، خون ببار و سال‌ها به تاسف بنشین، لیکن آب‌های یک دریا هم نیز کم است که تاریکی قلبت را پاک کند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش سرش را به سمت طاق خانه گرفت و ادامه داد:

- چشمان بینای او در هر ساعت شاهد به درک پیوستن تو بود و لبخندش از آن من. چشمانی که هر روز بد ذاتی آشرف مخلوقاتش را شاهد بود ولی باز نمی‌خواست قبول کند که روح خویش چنین به یغما می‌رود. روح او از برای جسم ناچیز تو تحفه‌ای گران قدر و به غایت گران مایه بود. چرا قدر ارزش و مقام او را درک نکردی؟ چرا او را مغتنم نشمردی. (او) را ناگزیر کردی. پس زنی با موهایی چون شب و پوستی به سفیدی سحرگهان را وارد زندگی تو کرد، عجزه‌ای بی‌عصمت که در یکی از لانه‌های فساد شهر نفرینی تو کار می‌کرد و دلیل لذت مرگبار تو بود. دلیل به درک پیوستنت، ولی ببین که حال چگونه کلید رهاییت شده است. فقط بخاطر چند درصد پول بیشتر رضایت او را جلب کردی و قلباً از تو راضی‌ست و از رضایتش، رضایت او جلب شده، که همین امر مانع من شد تا تو را به سیخ بکشم.

لیکن این را به من بگو وقتی که لجن‌زارهای متعفن وجودش را لمس می‌نمودی و بالین بر پیکر رجس و ناپاک او می‌گشودی، به این فکر می‌کردی که یک روز نجاتت به دست یک بنده‌ی ناپاک رقم بخورد؟

سپس فرشته نگاهی به دفترچه‌ی مرد انداخت و گفت:

- قلبت گواهی می‌دهد که او را حتی به چشم یک انسان نگاه نمی‌کردی. او تنها دلیل قدرت افسارگسیخته‌ی جسم بی‌بند و بارت بوده است که مانند درنده‌خویی بی‌آرامش با تو پیر گردیده است. لعنت بر تو، ننگ بر تو. اما هرگز (او) را درک نمی‌کنم چرا که به هر دلیل خواهان بخشش است. به هر سبب راغب به رستگاری شما است. ولو مثل تو بی‌عشق و محبت شناس باشد.

آنگاه فرشته نفسی عمیق کشید و امتداد کلامش را به زبان آورد:

- و او کیست که اراده‌اش بر این است که تو به زندگی بازگردی؟ آیا خالفت را می‌شناسی؟ او دنیای کثیف در حال گردش تو را اداره می‌کند. او مسلط بر تمام کائنات است. او بزرگواری است که با قدرت و تسلط تمام بر تخت توانایی جلوس کرده و چشمان تردید آمیز انسان‌هایی چون تو به سوی اوست و هر دم در دو راهی

شک و ریب ایستاده و اذہانتان را سُخُم می‌زنید که آیا او وجود دارد. اما گوش‌های مقدسینِ شهر آوازهایش را می‌شنوند و از آهنگِ نُطقِ گران بارش پایا در سماع و عشرتند. او آتش و اخگر تابانیست که شعله‌های سوزان و فروزان‌ش تمام هستی را روشن ساخته است و جمهوری مخلوقات در مداری دَوّار بر گرداگرد او در حال چرخشند. روشنایی از او برمی‌خیزد و روح ابدیت را تغذیه می‌کند. همه چیز به میانجی او دستخوش روح و زندگانی گردیده است. همه چیز از او زاییده شده است و جملگی جمهوری اوست و تو هرگز و به هیچ عنوان نمی‌توانی که از حیطه‌ی عظمت او فرار کنی.

فرشته‌ی سیاه‌پوش اندکی در خود فرو رفت و گفت:

- فقط یک چیز از زمان خلقتم تا به اکنون فکرم را درگیر کرده است که دلیل خلقت شما انسان‌ها چیست؟ شما انسان‌ها غده‌ی چرکینی هستید که تمام هستی را دچار بیماری درمان نشدنی کرده‌اید. به گمانم علتِ زجر دنیا شما باشید. چرا که از عهدِ پیدایش شما، این خاکی عظیم دستخوش دگرگونی شد. از او ناراحتم. بسیار ناراحتم که بخاطرِ خلقتِ شما هنوز به خویش غره است. از او ناراحتم چون بسیار به خاطر اشتباه شما خود را ناراحت می‌کند.

شما (او) را سرافکنده می‌کنید. (او) شما را هر دم نظاره‌گر است و شما بی‌خردان در مقابل چشمانِ بینایِ (او) پیوسته در حال آزردن وی.

لعنتی‌های کثیف شما او را بازیچه‌ی یک مشّت تیره روحان و پست فطرتان کردید و خشم بر من مستولی می‌شود زمانی که فرصتی دوباره به شما عنایت می‌کند. چقدر شما بی‌مقدارید، چقدر شما حقیرید، چقدر شما قدر شناسید. لعنت بر شما، نفرین بر شما.

فرشته‌ی سیاه‌پوش دستی به سرش کشید و چند قدم به جلو برداشت.

زمانی که بر راس پیرمرد رسید دستی به سر وی کشید و گفت:

- انسان، فرصتی چهل ساله نصیب تو شده است.

فرصتی بسیار کم برای بازگشت من.

مرد گریه می‌کرد و از ترس به خود می‌لرزید، به خود می‌پیچید و آشفتگی در او موج می‌زد.

فرشته‌ی پیغام آور افزود که:

- هیچ‌کدام از این وقایع را به خاطر نخواهی آورد. فقط تغییری قلیل در سرنوشت نفرینیت ایجاد خواهم کرد. از دیدہات به تحکم (او) می‌کاهم، یک چشمت را از تو می‌ستانم و از دفترچه‌ی زندگانیت حذفش می‌کنم، باشد که کمی درس بگیری. این مجازات در برابر گناه‌هایی که مرتکب شده‌ای به مانند یک بخشش است، پس درس بگیر و هوشیار باش. ولی فرشتگان آسمان به حالت خواهند گریست اگر که چهل سال آینده نیز همانند امروز تیره طینت و پست باشی. من به سراغت خواهم آمد و در پی ستاندن جانت ثانیه‌ها را خواهم شمرد.

پیرمرد در حالی که بوی ادرار از او بلند شده بود گریه کنان و بر سر زنان به پشت پای فرشته‌ی سیاه پوش افتاد و زجه زنان و با تکرار می‌گفت:

- هرگز، به خدا سوگند که هرگز این اتفاق نمی‌افتد.

فرشته‌ی سیاه پوش با انزجاری سخت و حس تنفیری گران، زبان جنباند:

- خواهیم دید.

سپس با بی‌اعتنایی خود را به قسمت تاریک اتاق رساند و از دیدگان مرد مستور گشت.

پیرمرد گریه کنان به ساعت روی دیوار خیره گشت و دید که زمان به حالت عادی برگشته است.

نمی‌توانست حادثه‌ی پیشین را در خود حل کند پس با خود به بحث پرداخت که این واقعی نیست، این یک شوخی مسخره است. شاید کسی خواهان زنده ماندن من است. شاید این یک فرصت دیگر است.

پس رعه‌دار و نالان به سمت آینه رفت و ناگهان در کمال ناباوری مشاهده کرد که بسیار جوان‌تر شده است.

هراسان چند قدم به عقب برداشت، ترس به مانند عذابی مهلک بر بطنش ریشه دواند و به سمت بیرون حرکت کرد.

چنان می‌دوید که پندار جنون بر او مستولی شده است.

لیک کم کم خستگی بر جسمش سوار گشت و نفس زنان در گوشه‌ای از خیابان ایستاد.

اندیشه‌اش را زیر و رو کرد که چرا می‌دوید؟

آیا از چیزی فرار می‌کرد؟ یا کسی در تعقیب اوست؟

ولیکن ذهنش تهی از هیچ گونه علت بود.

او هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد.

پس آرام و غرق در پندار به سمت خانه‌اش بازگشت.

هم‌چنان در فکر بود که چشمانش نظاره‌گره قبرستانی کهن سال شد.

ناخودآگاه در جهت قبرستان روانه گشت.

نمی‌دانست که چرا آن جاست و از برای چه به درون آن جا کشیده شده است یا چه چیزی در انتظار اوست.

پس مبهوت و آشفته با قدم‌هایی خرد و ناتوان به سمت قبری رفت که مردی سیاه جامه با شنلی بلند پشت به او ایستاده بود.

پیرمرد که در حال حاضر جوانی بیش نبود، اشاره به مرد گفت:

- بیخشید آق...-

که مرد سخنش را قطع کرد و اعلام داشت:

- بدنت بی‌کم و کاست منتسب به خاک است و خاک آفریده‌ی خالق.

اکنون خالق نظاره‌گره ماست به وجهی که تو شکاری و من شکارچی.

مرد مشوش شده بود و ترس دگربار به تدریج وجود او را رسوخ می‌نمود.

پس لرزان زبان ناتوان خویش را جنباند:

- شما کی هستید؟

مرد سیاه‌جامه نیم‌رخش را به سمت مرد جوان گرفت و گفت:

- فرمان بردار ارباب. مرا فرشته‌ی بال‌ها می‌خوانند کسی که امشب اندکی از امانت حضرت حق را به او باز می‌گرداند.

مرد جوان به خود لرزید و بیان داشت:

- چه شکاری؟ تو با من چه کار داری؟ مگر من چه کرده‌ام؟ چه امانتی؟

مرد سیاه‌جامه دست راستش را بالا برد و ادامه داد:

- چشم چپیت. رسالت دیده‌ی چپ تو در این فصل به پایان می‌رسد.

مرد جوان چند قدم به عقب برداشت.

ناگهان چشم چپش شروع به سوزش کرد و از درد همانند کرمی بی‌ارزش به خاک افتاد و می‌غلطید.

سر بر زمین می‌کوباند و فریاد می‌کشید تا زمانی که دیگر از نفس افتاد و بیهوش شد.

فردای همان روز در بیمارستان با انبوهی از درد تک چشمش را گشود و پدر، مادر و یک پرستار را بر بالین خویش مشاهده کرد.

لیکن درون اتاق در کنار پرستارها و پدر و مادرش اشخاصی ایستاده بودند که از نظرها غائب و در خفا به سر می‌بردند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که به جوان رنجور خیره شده بود خطاب به مرد سیاه‌جامه که چشمان پیرمرد را ستانده بود زبان گشود:

- روزی می‌رسد که او را با خاک یکسان کنم.

مرد سیاه‌جامه در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:



- صاحب این موجود حضرت عشق است. کسی که این خاک زادگان را با تمام مخاطراتشان خلق کرده، پرداخته و دوستشان دارد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که از اتاق خارج می‌گشت با بغضی سنگین و چانه‌ای لرزان زبان جنباند:

- اندکی مرا در اندیشه‌اش زنده دار، باشد که مرا بخاطر آوَرَد.

مرد سیاه جامه در حالی که لبخند بر چهره داشت با خود زمزمه کنان می‌گفت:

- هیچ چیز و هیچ‌کس از خاطر آفریدگار پاک نمی‌شود. روزی به جوارش شرف یاب می‌شوی و می‌توانی با او از تمام دردهایت سخن بگویی. لیکن اطمینانی در من هست که می‌توانم با قاطعیت به تو بگویم که به جز بُهت و حیرانی چیز دیگری تو را در بر نخواهد گرفت. من مطمئنم!

سپس با هاله‌ای آغشته به نوری سبز رنگ از اتاق خارج گشت و فرشته‌ی سیاه‌پوش آغشته به تنهایی و درد آلود به سراغ ماموریت بعدیش شتافت.

پیرمرد که در حال حاضر جوان کم تجربه‌ای بیش نبود خود را برای ادامه‌ی زندگی پیر از درد و رنجش آماده می‌ساخت و هیچ نمی‌دانست که دیشب بر او چه گذشته است و چه عذابی را پشت سر گذاشته و چه بخششی شامل حالش شده است.

فقط زمزمه‌هایی از یک شایعه در شهر پیچیده بود که دیشب شیطانی بد سرشت چشم جوانی را کور و کلیل ساخته است.

## فصل دوم

فرشته‌ی سیاه پوش:

- آرام باش اسبِ سرکش، آرام باش. هیچ کس نمی‌داند که چه عذابی در سُرف وقوع است. آتش کوچک زمینی اکنون شعله‌هایی سر به فلک کشیده‌ی جهنم شده است. آن‌ها را همچون ساحرگانی شیطان صفت به آتش می‌کشم و از استخوان‌هایشان تابوتی می‌سازم برای فرزندان‌شان، خونشان را به صورت می‌کشم و طرحی سرخ‌گون از طلوع فردایشان می‌سازم. من تاریک کننده‌ی صبحم. پیغام آورِ زجر و درد، تازیانه‌دار جهنم.

فرشته‌ی سیاه‌پوش سوار بر اسبی بود که نصف صورتش را گوشت و خون و نصف دیگرش را استخوان تشکیل داده بود، در حالی که خون‌ریزی می‌کرد با چشمانی شعله‌ور به سمت مشرق در حال تاخت بود.

زین جوان خوش سیما از شدت مخموری به زور بر روی پاهای خود ایستاده بود و با نفرت به مردان پست فطرتی که چشم طمع به وی داشتند می‌نگریست. تنفری توانا که قلبش را سیاه ساخته بود و پیشه‌ای ننگین که زندگی‌اش را به گندابی بزرگ تبدیل ساخته بود.

سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع داشت، می‌خواست که همه چیز را رها کند و به کار شرم‌آور خویش خاتمه دهد که مردی به سویش آمد و دستانش را گرفت تا به سمت اتاق بروند ولی مردی دیگر مانعش شد و گفت:

- اول باید حساب کنی بعد هرکاری که می‌خواهی می‌توانی با او انجام دهی، خیالت هم راحت باشد او یکی از بهترین‌ها ست.

مرد اظهار داشت:

- نرخ همیشگی برای یک ته‌مانده‌ی به درد نخور همانند این خیلی زیاد است.

با بی‌رغبتی پولش را داد و به سمت اتاق، زن را کشان کشان برد.

مرد در حالی که در اتاق را می‌بست غرولندکنان گفت:

- سریع باش که وقت من همانند خودم پُر بهاست.

زن به سمتش قدم برداشت در حالی که اشک از چشمان درشتِ آبی رنگش سرازیر بود، زمزمه کنان اقرار کرد:

- خداوندا خسته شدم، جان من را بگیر.

که ناگهان زمان متوقف شد.

نعره‌ای از آسمان برخاست، صدای گریه‌ی شدیدی به گوش می‌رسید، انسانی بـ\*\*رهنه در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود که از چشمانش خون می‌آمد و آرام آرام بافت‌های بدنش شروع به از هم گسستن کرد.

زن در جای خود می‌خکوب شده بود و ترس شدیدی، مستی را از خاطرش برده بود که فرشته‌ی سیاه‌پوش از دل تاریکی گوشه‌ی اتاق نمایان شد.

چشمانش چون شعله‌ای سرخ تاریکی را می‌شکافت و به جلو می‌تاخت، زن شروع کرد به جیغ کشیدن و به سمت در اتاق رفت اما در به هیچ وجه باز نمی‌شد. مرد سیاه‌پوش به سمت زن حرکت کرد و فریاد زد:

- از در فاصله بگیر موجود حقیر.

زن با ترس و بهت به سمت مرد روی تخت رفت، مرد در همان حالت اولیه خشک شده بود و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.

زن با ترس و فریاد، چند بار متوالی پرسید:

- تو کی هستی؟ تو کی هستی؟

مرد سیاه‌پوش گفت:

- همه چیز از آن‌جا آغاز شد که او شما را خلق کرد، در روز عدم اولین نسل بشر شکل گرفت و در باغ عدن جای دادشان، ولی لیاقت انسان‌ها جایی خیلی پست‌تر از باغ عدن بود زیرا که از همان روزهای آغازین فرمان‌بردار نبودند. پس با اشتیاق میوه ممنوعه را تناول کردند و با خود گفتند که ما هم اکنون همانند او هستیم و عمری جاودان از آن ماست، ولی انسان‌ها موجوداتی جاهل و نادان هستند زیرا که آن میوه دانش بود و بلافاصله با خوردن آن از اندام جنسی خود مطلع شدند. زمانی که او به دیدنشان آمد، آن دو پشت

بوته‌ها پنهان شده بودند و با برگ‌های درختان، حقیقت‌های نمایان شده را پوشانده بودند، او به آن‌ها گفت که شما نباید که از این قسمت بدن‌تان آگاهی داشته باشید مگر این که از میوه‌ی ممنوعه تناول کرده باشید پس شما را از این جا اخراج می‌کنم و به زمین می‌فرستم زیرا که فرمان من را زیر پا گذاشتید و تا زمان مرگتان آن‌جا خواهید بود و دوباره به دیدار من باز خواهید گشت. اگر از همان روز نخست میوه‌ی ممنوعه را نمی‌خوردید و از فرمان او سرباز نمی‌زدید اکنون این چنین دچار جنون و عقل باختگی نمی‌شدید.

زن با ترس و تشویش از جای خویش برخاست و تمام شهامت و تهور باقی مانده درون وجودش را جمع کرد و با صدایی لرزان گفت:

- از آفریدگار سپاس گذارم که هوی و هوس نقصان نفس را آفرید و هم چنین از او بیزار و دل زده‌ام زیرا که این چنین چیزی را خلق کرد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش با شنیدن این جمله دچار تنش شد و شعله‌های درون چشمانش گداخته‌تر شدند و با خشم و فریاد رو به زن بیان داشت:

- ای موجود پست، تو که استطاعت و توانایی به زبان آوردن نام خالقت را داری چگونه می‌توانی نام و آوازه‌ی او را این چنین گستاخانه جریحه دار کنی؟ چطور به خودت جواز چنین کار هرماس سان و چرک آلودی را می‌دهی؟ ای بی‌خبر، نام او کلید تمام درهای بسته و شاه‌رگ‌های اصلی نیکو کاریست، ننگ برتو باد.

زن در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود دیده‌ی گریان خویش را به سمت فرشته‌ی سیاه‌پوش گرفت و گفت:

- آفریدگار را سپاس، ثنا و ستایش که میل، شبق و خواهش دل را آفرید زیرا که اگر جنون هوس وجود نداشت، من نمی‌توانستم شکم فرزندم را سیر کنم و دلزده و رمیده‌ام از او زیرا که خلقت ننگ آمیز او زندگی آرام مرا این چنین آشفته و متلاطم ساخت. من نمی‌دانم که تو کیستی؟! مامور و کارگزار عذاب من یا فرشته‌ی الهام و وحی یا هرچیز دیگری که هستی، فقط این را بدان که من تنها و از سر میل این چنین بد کار و فرومایه نشدم. تمام شهر خواستند که من دست به رو، س، پ، ی، گ، ری، بزمن و این چنین آبرو و عزت خود را زیر سوال ببرم. تمام مردان کثیف و حیوان صفت شهر من خواستند که از این بدن کربه و نفرینی، خرج و معاش زندگیم را بیرون بیاورم. همه‌ی آن‌ها می‌خواستند که از میوه‌ی ممنوعه‌ی تن من سوءاستفاده کنند زیرا که خانواده و پشتوانه‌ای نداشتم. در نوجوانی خانواده‌ام را از دست دادم و چندی بعد از سر تنهایی و از ترس دست درازی آدم‌های بدطینت مجبور به ازدواج شدم. پس از مدتی خالق زیباترین حس دنیا را به من ارزانی داشت و آن حس مادر شدن بود. من صاحب دختری خوش سیما شدم، ما شاد بودیم و در کنار هم زندگی آرام و دور از انزجاری داشتیم ولی آن‌ها نمی‌توانستند شادی ما را ببینند و شیطان لحظه‌ای از فکر پلید رهایشان نمی‌کرد. آن‌ها عده‌ای بودند که همانند توده‌ای سرطانی در تمام شهر پخش شده بودند. آن شیطان صفتان پست فطرت تن و زیبایی من را می‌خواستند پس شوهرم را مجنون و دیوانه خطاب کردند. شبانه او را به دار آویختند و من را بی‌حرمت و مورد آزار و اذیت قرار دادند. در آن زمان من پسری در شکم داشتم و منتظر معجزه‌ای دیگر از طرف آفریدگار بودم ولی آن‌ها این لذت را از من گرفته و به جایش عذاب

درد و بدبختی را برای من به ارمغان آوردند. اندکی بعد من را به همین جای کنونی آوردند و هر روز به من موادی تزریق کردند که شدید معتاد و خوگیر آن شدم.

زن در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد ادامه داد:

- آن‌ها پسر من را از بین بردند و باعث شدند که او مرده به دنیا بیاید. من آن‌ها را نفرین کردم و عذابشان را از خدا خواهان شدم ولی انگار خداوند با آن‌ها هم دست بود. بعد از مدتی آن‌ها من را رها کرده و همانند کثافتی ناچیز از من دوری کردند ولی دیگر من نمی‌توانستم از آن‌ها دور شوم پس التماسشان کردم زجه‌ها زدم، خون گریه‌ها کردم پس آن‌ها گفتند که باید برای‌شان کار کنم در عوض آن‌ها کمی پول برای گذران زندگی و مواد مخدرم را فراهم خواهند ساخت. فرشته‌ی مامور جواب من را بده! آن‌ها به میوه‌ی ممنوعه‌ی تن من دست درازی کردند و ننگ و رنگ سیاه بر سرنوشت من ریختند پس چرا آفریدگار آن‌ها را به جای پست‌تری تبعید نکرد؟ چرا مجازاتشان نکرد؟ چرا اعمال سخیف و ناپسندشان را مورد ملامت قرار نداد؟ مگر نمی‌گویند که او شاه شاهان و دادگر تمام دادوران است پس چرا صدا و بانگ ناله‌ی من را نمی‌شنود؟ چرا من را پاسخگو نیست؟ چرا؟ چرا؟ از شدت هوت متنفرم، از مردها متنفرم، از این که همانند پاره‌ای نجاست با من رفتار می‌کنند متنفرم.

زن در حالی که زجه می‌زد ادامه داد:

- نمی‌دانم که چرا این جملات را به شما گفتم شاید از سر ترس بوده باشد، شاید هم از فرط خستگی... من خسته شدم خسته شدم از آدم بودن؛ نمی‌خواهم آدم باشم انسانیت لایق من نیست. می‌شود جان من را بگیری؟ می‌شود من را بکشی؟ خیلی سخن‌ها با خدا دارم، باید پاسخگوی تمام سوالات من باشد. باید به خالق بگویم تو که می‌دانستی انسان‌هایت این‌گونه‌اند پس چرا هوس را آفریدی؟ تو که از همه چیز خبر داشتی، تو که مطلع بودی، تو که انسان‌هایت را می‌شناختی پس چرا من را خلق کردی؟ من پیشیمانم از خلق شدم. من متنفرم از تن و زیبایی‌ام. من متنفرم از کسی که اسم خویش را خلیفه الله گذاشته ولی اعمال و افکار شیطان را دنبال می‌کند. من متنفرم، متنفرم، متنفرم.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در سکوت، بهت و آشفتگی به زن خیره شده بود و به حرف‌هایش فکر می‌کرد. سخن‌های زن \*و\*س\*پ\*ی، انهدام و ویرانی سختی را آندرون فرشته‌ی سیاه‌پوش به راه انداخت. تشنج و بحرانی قهر آلود تمام وجودش را پُر ساخت و نفس‌هایش عمیق‌تر شدند و خون از چشمان آتشینش سرازیر شد. از کنار ده\*ان نیمه بازش شعله‌های آتش شروع به زبانه کشیدن کردند و از حرارت درونیش موهای بلند و پریشان روی سرش سوخته و به خاکستر تبدیل شدند تا جایی که تمام بدنش را آتش فرا گرفت.

زن به خود می‌لرزید و اشک می‌ریخت. بر دو زانو نشسته بود و از خالق طلب بخشش می‌نمود.

خانه از شعله‌های فرشته‌ی سیاه‌پوش شروع به سوختن کرد و حرارت تمام ساختمان را در بر گرفت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش نفسی عمیق کشید و دستش را به سمت چشمانش برد و هر دو چشمان خویش را از حدقه بیرون آورد و با خشم گفت:

- چشمانِ بخششم را بر روی مردمِ نفرینِ این شهر می‌بندم. با خاک و خون نسل جدیدی از این بشر ناسپاس را به ارمغان خواهم آورد، تا سحرگاهِ همگی آن‌ها ناکام و باخته در خونِ خود غوطه‌ور خواهند شد. ای زنِ ذلیل برو و به همهی شهر اعلام دار که مجازات‌کننده‌ی آتشین آمده است، برو و بگو که جهنم را به چشم خویش مشاهده کرده‌ای.

فرشته‌ی سیاه پوش با دود و آتش شدید از خانه خارج شد و زن با آشفتگی و چشمانی غرق در اشک به سمت بیرون شتافت. مرد و زن‌های موجود در عشرت‌کده که تازه از بهت و مبهوت بودن بیرون آمده بودند، از وجود و حرارت شدید در ساختمان متعجب و متحیر و آشفته از یکدیگر پرس و جو می‌کردند، مطلع و آگاه نبودند و خبری نداشتند.

زن با ترس و خشم خود را به سالن رساند و با فریاد گفت:

- عذاب‌کننده‌ی آتشین این جا بود.

همه با تعجب به زن خیره شده بودند و با بهت و شگفتی به حرف‌هایش گوش می‌دادند که صدایی برخواست:

- کمک، کمک، آتش، این‌جا آتش گرفته، کمکم کنید.

چندی از مردان به سمت صدا هراسان و دست پاچه روانه شدند و مابقی افراد به سمت بیرون خیز برداشتند ولی زن خونِ درون بدنش شدید به دَوران افتاده بود، نفس نفس می‌زد و با جیغ و داد دوباره اعلام کرد:

- مجازات‌کننده این‌جا بود همهی این اعمال کار اوست، او این‌جا را به آتش کشید. او گفت که بگویم تا صبح بیشتر مهلت ندارید.

ولی کسی توجه نمی‌کرد، حرف‌های زن بدکاره برای‌شان اهمیتی نداشت. ولی زن اهمیت نمی‌داد که کسی به حرف‌های او ارزش و ارج نمی‌دهد و ادامه داد:

- لعنتی‌های کثیف با شما هستم، لعنت خدا بر شما چرا گوش نمی‌کنید همهی شما را خواهد کشت.

در حالی که از پهنای صورت اشک می‌ریخت ادامه داد:

- شما نمی‌دانید من چه چیزی را مشاهده کردم، من جهنمی را به چشم خویش نظاره کردم که هر زن آبستنی از ترس وضع حمل می‌کند و هر مردی، مردانگی خویش را از دست می‌دهد. بخاطر خدا، صبر کنید.

ولی حتی یک نفر هم به حرف‌های زن کمترین توجهی نمی‌کرد.

بالاخره طاقت زن طاق شد و با فریاد گفت:

- بروید به جهنم موجودات شیطان پرست پست فطرت، امیدوارم با شیطان هم‌خواب شوید و بعد از تمام شدن کارش شما را به دار بیاویزد.

زن به سمت مکان نگهداری دخترش می‌رفت، بخاطر اعتیادش به مخدر و طریق کسب و کارش حق نگهداری فرزندش را از او گرفته بودند.

قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کرد، گریه می‌کرد، فریاد می‌کشید، خود را می‌زد و هر دم خود را مورد سرزنش قرار می‌داد که چرا آن جملات را به فرشته گفته است که نوری عجیب آغشته به آتشی عظیم نظرش را جلب کرد، میخ‌کوب بر جای خود ایستاد چند بار چشمانش را باز و بسته کرد، درست می‌دید شعله‌های جهنم از آسمان به سمت زمین فرود می‌آمدند، زن فریادی بلند سرداد و موهای خود را کشید به سمت جمعی از آدم‌های کنار خیابان دوید و ادامه داد:

- او را می‌بینید؟ آتش عظیم را می‌بینید؟

آن‌ها متعجب به آسمان خیره شدند و گفتند:

- آیا چیزی غیر معمول و عجیب را در آسمان مشاهده می‌کنید؟! چیزی در آسمان نیست! حال شما خوب است؟

زن خود را به عقب کشید و فریاد زد:

- به خالق سوگند که او این‌جاست، او همه را خواهد کشت.

دوباره شروع به دویدن کرد.

آن نور واقعا به سمت زمین می‌آمد ولی چشمانی بینا در آن جا نبود که شاهد عظمت او باشد به جز زن \*ر\* و \*س\* \*پ\* \*ی\*.

نور با شتاب به سمت کوهی که در نزدیکی شهر بود می‌رفت و بعد از چند ثانیه به قلعه‌ی کوه اصابت کرد و ناگهان به فرشته‌ای عظیم تبدیل شد. فرشته‌ای بسیار بزرگ با چند هزار فرشته‌ی کوچک‌تر که بر گرداگرد سرش در حال طواف او بودند و همراه با چند صد بال عظیم و پهناور بر پشتش که وقتی آن‌ها را به جریان و حرکت در می‌آورد بادی عظیم شروع به وزیدن می‌کرد. تمام مردم باد شدید را حس می‌کردند ولی قادر به دیدن فرشته‌ی بزرگ نبودند.

زن بدکاره که شاهد همچین صحنه‌هایی بود از ترس به خود می‌لرزید، آب دهانش خشک شده بود و ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و با خود به تکرار می‌گفت:

- خداوندا خودت بر ما رحم و عنایت فرما، بارالها خودت برای نجات ما وارد عمل شو.

در رفیع‌ترین منطقه‌ی کوه فرشته‌ی سیاه‌پوش بر دو زانو نشسته بود و هیبت خویش را باخته و از صلابت فرشته‌ی عظیم سرش را پایین نگه داشته و به لرزه افتاده بود. او جرات هیچ گونه حرکت یا سخن گفتن را نداشت که فرشته‌ی عظیم لـ\*ب به سخن گشود:

- چطور توانستی فرمان حق را زیر پا بگذاری؟ آیا دوباره می‌خواهی اشتباهت را تکرار کنی؟ تو به خواسته‌ی خودت یک شهر را مجازات کردی. در آن زمان رحم از درون تو رخت بر بسته بود و مروت در تو مرده بود.

خیلی‌ها در آن روز کشته و خیلی‌ها زخمی شدند. یادآوری این جملات از برای این است که بگویم شرم بر تو باد. به خودت لعن و نفرین فرست، چگونه هنوز زنده‌ای؟ به جای چشمانت می‌بایست روحت را از کالبد حقیرت بیرون می‌کشیدی. عهد و پیمانت را فراموش کرده‌ای؟ همگی پیمان بستیم، آیا بخاطر داری؟

فرشته‌ی سیاه پوش آرام گفت:

- بمیرید قبل از آن که بمیرید.

فرشته‌ی عظیم در ادامه گفت:

- همه چیز و همه کس طعم تلخ مرگ را خواهند چشید و فقط خداست که می‌ماند. تو هنوز نکستی غرورت را، تو هنوز نکستی خودِ درونیت را. بگذار آن که حکومت لایزالش تمام هستی را در بر گرفته است، حکومت شهر کوچکِ تن تو نیز در دستانش باشد. همه‌ی ما می‌دانیم که جبر و اجبار برای او معنایی ندارد و به اختیار می‌خواهد که همه چیزمان را به دست او بدهیم. از چه می‌ترسی و هراس داری؟ خالق ما بهترین برنامه ریز و منشاء تمام خلاقیت هاست. دانش پایان ناپذیر او به پهنای طاقِ هفت آسمان است و مغزِ ضعیف ما همانند سقف منزلگاهی حقیر. رفعت و مهربانی و بخشش او تمام هستی را در برگرفته است. همه‌ی ما خاک بایر و خشک هستیم و اوست چشمه سار دوستی و عطوفت. حال به من جواب بده، بخشش ما کجاست؟ مهربانی و رفعت ما کجاست؟ آتشِ خشم، همه‌ی مهربانی‌ها را خاکستر کرده و منجلاّبِ غرور روحِ زیبایمان را به قهقرا کشیده است. ولی دستان نجات دهنده‌ی او همه وقت به سمت ما روانه است. کسی که خواب و ضعف بر او مستولی نمی‌شود، شک و تردید برای او ساخته نشده است و به زیبایی‌هایِ درونی همه‌ی ما هنوز ایمان دارد.

اوست کسی که ما با تکیه بر وی می‌توانیم به تخت حکومت عظیم کائنات جلوس کنیم و همه‌ی هستی به سمتان سر خم می‌کنند زیرا که پشت و پناه‌مان خالق بی‌بدیل، والامقام، دارنده‌ی کرامت، روح ابدیت، قلبِ تپنده‌ی هستی «الله» رحمت کننده‌ی همه چیز و همه کس می‌باشد. زمان مجازاتت را به خاطر دارم، همه‌هایی از نافرمان ی یک فرمان بردار، تمام پهنای عرش عظیم را پر ساخته بود ولی چندی بعد، بخشش حضرت حق تمام عرش را بارور ساخت و نتیجه‌اش شد سجده‌ی سجده گزاران، اذکارِ بی شمارِ ذاکران و شادی تمام عرش نشینان. ولی فقط ما متوجه شدیم که در آن زمان پروردگار چه مجازاتی را برای تو در نظر گرفته بود. به من بگو زبانی که از بردن نام خالقش عاجز و ناتوان باشد به چه دلیل باید در ده\*ان بماند؟ تو را از بردن نام مبارکش منع کرد و بر حذر ساخت تا زمانی که دوباره لطف و مرهمتش شامل حالت شود و اراده‌اش بر این باشد که دوباره زبان تو به نام مبارکش مُزین شود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که خون از زیر پلک‌های بسته‌اش سرازیر بود به سجده افتاد و گفت:

- مرا مورد بخشش قرار مده، مرا امان مده، فقط بفرما که چگونه در مقابل شاهم دوباره به گناه تکراری خویش اعتراف کنم؟ در من انزجاریست که درمان نشدنی است. طوفان‌یست که آرام نشدنی‌ست. خودت من را راهنما باش.

فرشته‌ی عظیم بال‌هایش را گشود و گفت:

- من از سمت و سوی شاه شاهان، خالق عرش و آسمان کبیر، فرش و زمین بارور آمده‌ام که به تو ابلاغ کنم که الله بزرگ فرموده است «همه وقت رحمت من بر خشمم پیشی می‌گیرد، پیغام آور من، تو ظهورت، وجودت، بودنت، روح بزرگت، همه‌اش معرف حضور من است. پیغام آور من، هوشیار باش و اعمالی که منجر به دوری تو از من می‌شود را انجام نده، بینا باش و حقیقت امر حضورت را دریاب و به هیچ چیز و هیچ کس آسیب مرساں مگر آن که اراده‌ی من بر آن باشد. پیغام آور من تو الان و اکنون، در همین دم این جایی زیرا که به بودنت به وجودت احتیاج است. پیغام آور من برای کمک کردن به بندگانم شتاب کن، برای بخشش آن‌ها دعا کن، برای رسیدن به سر منزل و هدف یاری‌شان کن زیرا که هدف و معنای کل هستی من نیز می‌باشم. پیغام آور من، آن‌ها هر دم در حال جستجوی معرفت هستند، پس از تو می‌خواهم که چراغ راهشان باشی. تو کسی هستی که به حقیقت جاودان داناست، اراده‌ی من بر این شد که تو این گونه خلق شوی؛ در میان آدم‌ها باشی و آن‌ها را یاری کنی، یاری کنی که به معنویت نزدیک و نزدیک‌تر شوند.

پیغام آور من بینا باش و مهربان، خشمت را فرو خور و آن‌ها را ملامت مکن چرا که آن‌ها را درک نخواهی کرد زیرا که من آن‌ها را همانند خویش خلق کردم. همه‌ی آن‌ها در اعماق وجودشان به دنبال معنویت هستند و آگاه باش که معنویت فقط به آن معناست که انسان‌ها پایان نیستند بلکه تنها یک گذرگاه هستند. از آن‌ها بگذر و بگذار که به خودشان فرصت دهند و پی ببرند که راه رسیدن به هدف گذشت و بردباریست، صلح و دوستیست ولی منتظر باش، همه‌ی اتفاقات هنوز نیفتاده است، اتفاق‌های زیادی در راه است. بگذار که خاک خشک و بایر وجودشان را حاصلخیز و آماده‌ی بذر کنند، آن دم بذر عشق من را درون خاکشان بکار و باز صبر کن زیرا که بذر باید به دانه تبدیل شود و دانه به نهال و نهال به درخت. باز صبر کن منتظر رسیدن فصل بهار باش، فصل زنده سازی زمین و آنگاه انسان‌های صلح طلب، انسان‌هایی که بذر کوچک وجود عشق را به درختی عظیم تبدیل کردند، شکوفه می‌دهند و شکوفا می‌شوند. روحشان را در جهان رها می‌سازند و به اختیار خود را در اختیار طبیعت هستی من می‌گذارند و طبیعت وجود من یک مرگ اختیاری و رستگاری را برای آن‌ها رقم می‌زند زیرا که در آن جا همه چیز من هستم. هر چیزی که هست من درونش هستم که هست و هر چیزی که نیست من درونش نیستم که نیست. پیغام آور من آن‌ها را راهنما باش تا به اختیار به این مرتبه رسند، مابقی را به من بسپار که رستگاری همگان مختص من است. بدان که من حق هستم، من حقایق و حقانیت هستم، لازم نیست که با حرارت از من دفاع کنی زیرا که حقیقت خود به دل می‌نشیند و احتیاج به پافشاری درباره‌اش نیست. پیغام آور من زمانی به دیدار من می‌آیی، در آن دم هیچ وسوسه‌ی فکری و عقلی نخواهی داشت و در آن زمان مجازات تو تمام و بخشیده خواهی شد.»

لحظه‌ای بعد سکوت همه جا را فرا گرفت، فرشته‌ی سیاه‌پوش سرش را بالا آورد و گفت:

- سپاس و ستایش برای او که آگاهی می‌بخشد. تمام هستی را می‌آفریند تا زندگی کنند، شناخت و بینش را او به همراه زندگی به آنان عطا می‌کند. بر من ببخش و بیامرز که خشم چشمانم را از من گرفت و نادانی مرا کور و کر و لال ساخت.

فرشته‌ی عظیم و نورانی به سمت فرشته‌ی سیاه‌پوش آمد و در کنارش بر زمین نشست. لباس بلند خویش را جمع کرد و دستانش را بر روی چشمان فرشته‌ی سیاه‌پوش گذاشت و گفت:

- به اذن و اراده‌ی خداوند بینا باش.



نوری سپید از صورت فرشته‌ی سیاه‌پوش برخواست چندی بعد چهره‌اش رنگی روشن به خود گرفت و موهایش بلند شد و چشمانش بینا.

فرشته سیاه‌پوش با چشمانی بینا رو به سمت فرشته‌ی عظیم چرخاند و به نشانه‌ی احترام و تشکر سرش را خم کرد.

فرشته‌ی عظیم در جواب فرمود:

- از خالق ممنون و سپاس گذار باش که دگر بار بیناییت را به تو باز گرداند. خشم را نادیده گرفت و گناهت را ملامت نکرد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش به سجده افتاد و شروع به گریستن کرد و در میان هق‌هق‌ها می‌گفت:

- از بخشندگی تو به کجا بگیریم؟ سرم را چگونه بالا بیاورم که آسمان را بر دوشم نهاده‌ی؟ خشم تو زبانی و بخشندگیت عملیست.

که فرشته‌ی عظیم راز و نیازش را قطع کرد و فرمود:

- به پا خیز که وقت تنگ است، از سر خاک بلند شو که خالق اراده‌اش بر این شده است که این شهر را به خاک و خون کشد. لحظه‌ی عذاب نزدیک و بسیار خطیر می‌باشد، عذابی آغشته به خشم نابود کننده‌ی آفریدگار که تمام شهر را در بر می‌گیرد. این فاجعه و ترس حتی به حیوانات نیز رسوخ می‌کند و مغزشان را از هم می‌پاشد، حتی خشن‌ترین حیوانات نیز زانو می‌زنند و وقار خود را از دست می‌دهند. شتاب کن که قبرهای خالی قبرستان انسان‌ها را طلب می‌کنند. سحرگاه فردا روزیست که مخرب‌الدور و القصور، ملک الموت، عزریائیل (عزرائیل) بر هیچ زن و مردی رحمت نکند و بر هیچ طفل نبخشاید.

فرشته‌ی سیاه‌پوش که در بهت و حیرت به سر می‌برد به خود آمد و گفت:

- آیا شما به خاطر این امر نزول کرده‌اید؟

فرشته‌ی عظیم (ع) فرمود:

- آری، درست است. سحرگاه فردا، من با ثور خویش به اراده‌ی پروردگار، به دستور فرمان‌پاد، آمر بزرگ، خیر قیامت این گروه را به گوش شنوایان می‌رسانم و این امر از زمان حضورت در مقابل آن زن به تو گوش زد و یاد آور شده بود. زمانی که آن مرد ب\*\*رهنه در گوشه‌ی اتاق نمایان شد. او نشانه‌ی تباهی، ذلت و فلاکت آدم‌هاست.

فرشته‌ی سیاه‌پوش توان حرکت نداشت. پریشان حال و سرگردان در بهت و شگفتی به حرف‌های فرشته‌ی عظیم گوش سپرده بود که زبان گشود گفت:

- زمانی که او خواهان ممکن ساختن چیزی باشد، تمام هستی هم برای غیر ممکن کردنش تلاش کنند باز بی‌فایده‌ست و زمانی که او نخواهد و نشود، تمام آفریده‌هایش برای ممکن شدنش خون‌ها بریزند، سجده‌ها کنند و تلاش‌ها به عمل بیاورند باز نمی‌شود که نمی‌شود. در این بین از من خطا کرده‌ی گنه کار چه توانی به

کار می‌آید؟ چگونه من قطره می‌توانم بر اراده‌ی اقیانوس تاثیر گذارم؟ انسان‌ها به کجا بگریزند که از سیطره‌ی حکومت لایزالش فارغ آیند؟

فرشته‌ی عظیم در جوابش فرمود:

- نفرت، قلب را می‌میراند و روح را در قفس جسم محبوس می‌دارد. اکنون می‌خواهم که از خوابِ جسدان نادانی بی‌قید و بند دست برداری و بگذاری که افکارِ بدون پریشانی به حال طبیعی خود بازگردند. رویاهایت را در روشنایی چشمان خورشیدی الله کنترل کن و تغییر شکل بده. نمی‌خواهم که همچون حیوانی به خواب روی بلکه می‌خواهم رویا و عملت را وحدت بخشی. به خودت بیا، به خودت بیا فرمان بردار فرمان ده، پایدار باش تا عظمت الله در تو پدیدار شود. در آن زمان ناآرامی از تو دست می‌کشد و تو به بیکران‌ها دست پیدا می‌کنی. اکنون به سمت آن زن شتاب کن و قلبش را از تنفر بزدای، ذهنش را از حسرت‌ها دور ساز و از سردرگمی بی‌پایان نجاتش بده. کلید نجات انسان‌ها رضایت قلبی آن زن و بخشش اوست. همچنین که شاید انبساط سینه‌ی تو و سرکشی نفست را شفا بخشد در غیر این صورت، سیاهی، یأس و تباهی در انتظار همه‌ی شماست.

فرشته‌ی سیاه پوش از سر زانو برخاست سرش را خم کرد و گفت:

- فرشته‌ی عظیم، نه شما و نه روح ابدیت را مایوس و محروم نخواهم کرد. تمام جد و جهدم را به میان می‌آورم تا مجبور نباشید که اشرف مخلوقاتتان را موجب شکنجه، عذاب و عقوبت قرار دهید. بر آن واقفم که رنج و ستوه آن‌ها چیزی نیست جز دل آزاری و درد برای شخصیت بلند مرتبه‌ی او. پس مرا یار باش و یاری‌ام کن و با نوری آغشته به آتشی شدید آن‌جا را ترک گفت.

زن گریان و نالان آغشته به گرد و خاک و غبار در گوشه‌ای از خیابان تکیه بر دیواری زده بود، رنجور و سرگشته زمزمه کنان می‌گفت:

- دخترم، دخترم را باید ببینم، دخترم را به من پس دهید.

ناگهان نفسی عمیق کشید و با فریاد ادامه داد:

- خالق من، شاه من، می‌گفتند که وقتی تو را با عشقی عظیم، با زبانی عاری از گناه و دلی سرشار از محبت بخوانند، تو هویدا می‌شوی. سرگردانم، عاجز و ناتوان، نه عشق عظیمی از شما در سینه دارم، نه زبانی بی‌گناه و نه دلی محبت‌وار، من در پست‌ترین درجات انسانی تو هستم، تن فروشی شور بخت که تمام شهر به عنوان تجلی شیطان می‌شناختنش. اکنون با دلی شکاک، چشمانی مایوس و دستانی لرزان از تو می‌خواهم که نور امیدی گواه بر امیدواریم و شنیدن سخنانم بر من نمایان سازی. در من غروب مکن در غیبت نمان و نهفتگی را بر من روا مدار.

که ناگهان فرشته‌ی سیاه پوش با صاعقه‌ای عظیم به زمین نشست. خاک و خاکستر بر سر زن بدکاره نشاند، زن نگاهی به او انداخت و با آه سردی اظهار داشت:

- مرا به بیغما بیر، سرنوشتم را با خون بر صفحه‌ی روزگار ثبت کن ولی به آفریدگارت، به خالقت، به رحم کننده‌ی تمام بی‌رحمان قسم که بر دخترم رحم کن و بیخشش که هیچ خبط و گناهی ندارد. بر فرزندان بی‌گناه سرزمینم بیخشش و چشم بخششت را بر بی‌گناهان بدوز.

فرشته‌ی سیاه‌پوش قدمی به جلو برداشت و گفت:

- او به جبر و اجبار، زور و اضطراب چیزی را نمی‌خواهد. پس اکنون حوای پریشان خاطر نه توان گریز داری و نه نقیض جزع در مقابل خشم و عذابش، پس گوش جان بسپار به سخنانم. هوشیار باش و بدان که اکنون سرنوشت تمام مردم شهرت به تصمیم قلبی تو بستگی دارد. از تو می‌خواهم که تمام زجرهایی که به جسمت وارد آمده را فراموش کنی زیرا که او شاهد و ناظر تمام آن سختی‌ها بوده است. گذر از تمام آن کوره راه‌های خطرناک را فراموش کن زیرا که او در تمام ساعات غمبارت با تو بوده است. بگذر و بگذار که گذر زمان در ساعات آینده با بخشش، لطف و مرحمت او رقم بخورد.

بیخش تا دوباره زاده شوی، متولد شوی از خویش. از این حال، زمان، وضع مهجوری و فراق فارغ آیی. بیخش تا قلب متروک و تنه‌ایت دوباره میزبان شخصیت والامقام او باشد. اکنون قلب تو، بتکده‌ای بیش نیست، بت شکن باش و بشکن دروغین ساخته‌های وجودت را. جانیار باش و جان بیخش جان مرده ات را. در آن زمان ناهید می‌شوی، پاک و بی‌گناه. آن‌گاه او به خانه‌ی خویش باز می‌گردد. تو را می‌سازد. تو را پرورش می‌دهد. نه تو را به گذشته می‌برد و نه آینده، در حال قرارت می‌دهد تا زمان و حال را درک کنی. سپس هم ذات او می‌شوی، بخشنده و مهربان، پاک و بی‌ریا، ابدی و ماندگار.

پس بخاطر خودت بیخش، بخاطر حالت، بخاطر وجودت، بخاطر روحت. بیخش تا کلام تمام فرشتگان عرش شود نام از یاد رفته‌ی تو، ای زن مرا او مامور کرده تا تو را خشنود و راضی کنم که از دل، آدم‌های گنهکار شهرت را مورد بخشش و تبرع قرار دهی. آبستنتان کنی از محبت خویش تا فارغ شوند همگی از سخاوت تو. اکنون از تو، از دودمان انسان نخستین، آدمیزاد، می‌خواهم که به این هیبوط کرده بفهمانی که هنوز محبتت از میان نرفته است. مرا یادآور باشی که شما نه تنها اندکی گوشت و خون بلکه جانشین برحق او در این کره‌ی خاکی هستید.

زن در حالی که دست از گریستن کشیده بود از جای خویش برخاست و گفت:

- مرکز سینه‌ام می‌گوید که سینه‌ی تو را به آغ\*وش کشم، از شوق و شعف آن قدر در تو گره بخورم که ناگسستنی شوم.

فرشته‌ی سیاه‌پوش ابروانش را در هم کشید و اظهار داشت:

- مرا؟ جشن و سرور و شادیت را نگاه دار و بگذار برای آتش عظیم، آتشی که تمام ستارگان فروزان در مقابلش نور فانوسی بیش نیستند. آتشی که تلالو گرما بخشش به تمام هستی حق زندگی کردن بخشیده است. آتشی که حتی زمانی که او را به سینه‌ات کشی باز تو را نمی‌سوزاند بلکه همانند پاره آهنی سرد و بی‌شکل تو را گرم سپس با آتش و شعله‌ی عشقش نرم می‌کند. در آن هنگام برای شکل و صورت گرفتن باید ضربه‌ی ناشی از محبت را متحمل شوی و سپاس گذار باشی که راه را درست آمده‌ای. من فقط آن کسی

هستم که راه رسیدن و پیوستن به آتش را راهنما می‌شوم. پس آغوشت را برای کسی آماده کن که در تو بهترین تغییرها را شکل می‌دهد. آگاه باش و بیدار که تمام مشقت و سختی‌های مسیر زندگی‌ت نه از سر قصد و نیت شوم بلکه برای امتحان و شکل‌گیری وجودت بوده است.

زن بعد از اندکی سکوت خود را جمع و جور کرد و گفت:

- به من حق بده که عاجز از کنترل شادمانیم باشم چرا که حضرت دوست مرا از ذلت به عزت رسانیده است. زنی که زمانی همگان او را هم‌جنس شیطان می‌خواندندش و سخنانش حتی سر سوزنی بها و اهمیت نداشت اکنون کلامش حاکم بر سرنوشت یک شهر شده است. آن شیطانی که همگان در جمع از او گریزان بودند و او را پست و منفور می‌پنداشتندش اکنون به تضرع و زاری نشسته در برابر حق، از برای همان مردمانی که در تنهایی اسیر موی سیاه و تن سپیدش می‌شدند ولی چندی بعد دوباره من آن کسی بودم که سجده نکرده و آن‌ها اشرف مخلوقات.

زن اندکی در خود فرو رفت و ادامه داد:

- زمانی اندیشه‌ی بخشش آدم‌ها روانم را منهدم، احوالم را نابسامان و ژولیده می‌ساخت. نه تنها آن‌ها بلکه فکر و اندیشه‌ی بخشش خالق آن‌ها نیز همین احوالات را بر من مستولی می‌ساخت ولی اکنون در اضطرابم که مبادا خالقم من را عفو نکند. اگر بخاطر کلامم بر من خشم بگیرد چکار کنم؟ اگر دوباره بر من ذلت را روا دارد چکار کنم؟

فرشته‌ی سیاه پوش به سخن آمد:

- بهای ذلت تو لذت کنونی با او بودن است.

زن سرش را به سمت طاق آسمان چرخاند و گفت:

- هزاران هزار ذلت را بر سر می‌نهم تا لذت او اندکی در دلم جوانه زند. اگر که خالق من اوست و خیرم در ذلت است، گر هزار بار دیگر به دنیا بیایم هرگز به ذلت خویش شکایتی نخواهم داشت.

سپس بر دو زانو نشست دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

- پروردگار من، ایزدم، مالک و صاحب اختیار من، خالق، سلطان و امیر من، دادار بهوش، کردگار راست، ای آن که همه به تو احتیاج و تو بی‌احتیاج نسبت به همه. این بنده‌ی ناچیز، این عبد در بند، این مخلوق ناتوان، خواستار بخشش گناهان خویش از شماست. بارالها به اخلاص، اکنون آهنگ تو را کرده‌ام، برای بازگشتی پاک و زکی، مبرا و مقدس، برای انابه و توبه‌ی خالصانه، پایداری پیمان راستین و حقیقی، دعایی دل‌ریش و هویدا ساختن گفتار خویش پیشکشی در توانم نیست پس از من به کرم‌ت بپذیر توبه‌ی بی‌آلایشم را و پذیرا باش روی آوردن شتابان به سمت و سوی خود و افتادن، سر فرود آوردن و کرنش گناه را. بارالها، حکیم، خالقم توبه‌ام را به پاداش شایان و شایگان، فرا خور و بازگشتی کریمانه، با مروت همراه با فرو ریزی کیفر و برگرداندن، بازگرداندن عذاب، آزار، تعب، عنا و بهره بازگشت و پرده پوشی اختفا، مقابله کن و محو و نابود بگردان. خدایا آنچه از گناهم درج، ضبط و مندرج شده، تمام عیوبم را به پذیرش توبه بشوی و با خود ببر. ای عزیز من، شما غیاث و فریاد رسنده هستید. ای مهربان من، ای آن کسی که با کمال قدرت در صدد انتقام بر

نمی‌آیی و به اندک بهانه از جرم بسیار می‌گذری. آفریدگارا، شکیبای من، توبه‌ام را جلا دهنده‌ی دلم قرار بده، روشن کننده‌ی دیده‌ی خردم، شستشو دهنده‌ی ناپاکی‌ام، پاک کننده‌ی آلودگی تنم و درست کننده‌ی نهادم قرار بده. ای شنونده‌ی من، آن قدر این جملات را با نیروی آرام و اطمینان و اعتماد، تکرار می‌کنم که به اجبار من را مورد رضا و پذیرش قرار دهی و بر این امر واقفم که تکرار جملات من نه از سر عادت بلکه از سر خواستن است. پس به شیرین ترین وجه ممکن آن را درخواست می‌کنم.

ناگهان از آسمان نوری عظیم طلوع کرد، به سمت زن و فرشته‌ی سیاه‌پوش به غروب نشست.

پیکری زمینی همراه با تلاءلوی شدید و روشن که او را احاطه کرده بود.

در همان دم بی‌درنگ در اطراف فرشته‌ی نورانی گل و گیاهان شروع به رستن کردند و به رسایی رشد رسیدند.

شمیم طیب و بوی خوش، آن منطقه را فرا گرفت و فرشته‌ی نورانی قدمی به جلو برداشت و فرمود:

- این منم، پیکِ الله، آورنده‌ی پیغام نیک، رساننده‌ی دستور عذاب و فرمان بردار شخصیت والا مقام حضرت عشق، سرور و پادشاه تمام هستی.

زن با شنیدن سخنان وی به سجده افتاد و فرشته‌ی سیاه‌پوش با وحشتی شبیه به احترام سرخم کرد و گفت:

- ثنا و ستایش خدمت فرمان بردار ارباب روشنایی و دوستی، پرستنده‌ی بی شک و عبودیت کننده‌ی بی‌تردید حضرت او. پیک حق به چه دستوری به این مکان حضور یافته‌اند؟

فرشته‌ی نورانی دستانش را به سمت آسمان گشود و اعلام داشت:

- امر بر این است که حوای در حضور را، به پاک و سره‌ترین حالت وارستگی و جهش از محدودیت و عذاب رسانم، برسانمش به حقیقتی ناب و رها کنمش از من محدود. ای حوا، آراسته و مهیا شو تا خودت را با خود خودت به اتحاد رسانم. خون دل به دامن مکش و محنت جان کم دار، جان خویش را عزیز دان و جان جانان را در آغوش. جان آفرین را هر دم، شاهد و ناظر راعی و دانش اعمال خویش بدان و از گزافه‌گویی بپرهیز و بر حذر باش. اکنون زمان به وقت بی‌غمی و شادکامی است، پس تامل کن و درنگ را روا مدار که آراستگی، پریچهرگی و جمال جانفزای فرمند، دادار بر حق تو را آسیمه سر، بی‌قرار و حیران خواهد ساخت. در آن عهد و فصل دگر پوشش و حجاب از چشمانت برداشته می‌شود. در آن دم رویت چهره‌ی او به کوه روشن می‌شود به دریا، به زمین، به آسمان، به درخت، به سبزه و سمن، سار و به هر چیز خجسته و فرخنده پدramی که چشمان تو قادر به رویت آن باشد. همینک از خاطر بزدای هر آن چه تا کنون قوت و توانایی و زبر دستی را مشاهده کرده‌ای، زیرا که به لقای سامی‌ترین درجه‌ی کبریایی شرف حضور خواهی یافت.

زن با حیرت و دو دلی کمی مکث کرد و گفت:

- چرا من؟؟

فرشته فرمود:

- این رخدادیست که در انتظار تمامی انسان‌هاست و اکنون زمان رستگاری توست، زمان مشهود و هویدا ساختن سوال‌های توست. در مورد جهان، ارزش، آگاهی، زندگی، مرگ، خرد، ذهن، واقعیت، مسائل بنیادین و اساسی، زمان بیان ساختن درد و رنج توست. پس هوشمند باش و با فراست که زمان اکنون برای توست و باور و ایقان داشته باش که همه‌ی انسان‌های زندگی‌ت وسیله‌ای برای بررسی، آزمون و امتحان تو بودند، همان‌گونه که زمانی تو وسیله‌ی امتحان و آزمایش آن‌ها بوده‌ای.

زن باز مات و مبهوت چند قدمی تلوتلو خوران به جلو حرکت کرد و گفت:

- در اندیشه‌ی مضطرب و ناقص من، خداوند سلحشوری شکست ناپذیر و فیروزمندی غالب بود که در مرکز نظام هستی بر تخت تاثیر و نفوذ قدرت‌ش جلوس کرده و تمام حیات همراه با جمیع ثروت، مال و مکتب در حال طواف کردن او بودند. چیرگی، شهامت و زهره بودن از تمام وجودش سرازیر بود و تمام مقدسان و سره صفتان جرعه جرعه از فتح او می‌نوشیدند و سیراب می‌شدند. این شکست بود که هر لحظه در حال نبرد برای غلبه بر استیلا و قوت او به عزم اراده می‌کرد لیکن هربار مایوس و شکست خورده به محضر بدکیشان، منحوسان و مرتدشدگانی چون من بازتاب می‌شد و هر دم یاد و ذکر این رویداد ما را گوش زد می‌کرد که در دایره‌ی پرگار هستی او، هیچ جایی برای زیستن و زندگانی نداریم. انسان زادگانی همچون ویروس که در پهنای عظمت او، عاملی بسیار کوچک و حقیر هستیم که فقط مسبب ناخوشی و درد می‌شویم، به هر مکان که می‌رسیم تکثیر می‌کنیم و ویران سازی کار ماست. ما تهی مغزانی بی‌سرشت از روح و ناآگاهانی از عظمت خداوندیم که همانند کرم‌هایی کور و بی‌حس در هم می‌لولیم تا زمان و عمر خویش را به آخر و پایان کار برسانیم. در اندیشه‌ی مضحک من خداوند همیشه و همه وقت ناظر بر مکافات من بوده است و من فرمان برداری سخت کوش نه از برای فرامین ارباب بلکه زنجیر و عبید در دست نفس سرکش خود بوده‌ام اکنون بر من آشکار ساز که چطور و چگونه حاکم نظاره بر اعمال من، این چنین در حقم رفعت و بردباری را روا داشته است؟ دیوانه را که آتش دنیا به جنونش رسانده بود، چگونه ابرهای رحمت او برای بخشش، آرام و ساکت کردنش، شتاب کرده‌اند؟ او که بر تمام کاهلی و نادانی‌های من آگاه و شناسا بود، او که بینا بود و تمام شکست‌های مرا نظاره‌گر بود. بگو به من که چگونه از میان کثیر بندگان نیک طینت و خیرخواه و پسندیده، چرا من آتشیره، زشت و ردی را گزینش کرده است؟

فرشته آرام به سمت زن قدم برداشت و انگشت اشاره‌ی خویش را مابین ابروان او قرار داد و فرمود:

- او می‌داند.

زن بلافاصله بر دو زانو نشست و چشمانش را بست، نفسی عمیق کشید و به سجده افتاد.

تمام خاطراتش همانند یک طومار از جلوی دیدگانش شروع به دویدن کردند ولی ناگهان افکارش دچار شوریدگی و تنش شد، تمام اذهان ذهنیش به سمت کمرنگ شدن گروید تا جایی که دیگر تاریکی تمام وجودش را پر ساخت و خلاءای عقلانی در او ایجاد شد.

دیگر خود را حس نمی‌کرد از خویشتن غافل شده بود و هر آن چه از زندگانی به همراه داشت را به نسیان سپرده و فراموش کرده بود.

سرگردان در ظلمتکده‌ی بی‌شکل وجودش گام بر می‌داشت.

پربیشان و مضطرب به هر سو نگاه می‌کرد تا این که نقطه‌ی نوری آبی رنگ از دور شروع به چشمک پرانی کرد، در کنارش نوری قرمز رنگ و مجاور آن نوری زرد رنگ عیان شد.

هر سه نور بلافاصله به هم مقارن و نزدیک شدند تا این که با هم ترکیب و به درجه‌ی ادغام رسیدند، حاصل و نتیجه‌ی آن‌ها نوری سپید شد همراه با تلاءلویی شدید و هنگفت.

نور آهسته به سمت زن عزیزمت کرد و او با ترسی همراه با کنجکاوی، ساکت و مبهوت به پیشوازش می‌رفت. نور در مقابل، موازات او ایستاد. کمی در خود منقبض شد ولی ناگاه به بانویی افروزنده و تابناک مبدل گشت.

مردمک چشمان زن از درخشندگی بانوی نورانی تنگ شد. صورتش را اندکی به عقب برد، ابروهایش را در هم کشید، دستش را سایبان چشمانش ساخت و گفت:

- شما کی هستید؟

بانوی نورانی خنده‌ای بلند سر داد و با صدای زیبا و رسا سوال کنان گفت:

- من کی هستم؟! تو کی هستی؟

زن سرش را خم کرد و در خود فرو رفت. چندی بعد با حالتی پربیشان و مضطرب اظهار داشت:

- من کی هستم؟ تهی هستم از شناخت خود، هیچ چیز در ادراکم نیست، هیچ کس را بخاطر نمی‌آورم، به راستی که من کیستم؟

بانوی نورانی به سمت زن قدم برداشت و گفت:

- پربیشان مباش، با من بیا تا دریایی.

بانو به جلو حرکت می‌کرد، از تندی و تشددِ پرتوی تابشش گرداگرد خویش را مشعشع و نورانی می‌ساخت.

زن کلافه و صامت خلف او حرکت می‌کرد که بانو ایستاد و ادامه داد:

- این مکان را قلب دانه نام گذاری کرده‌اند.

بلافاصله دروازه‌ای تنومند و سترگ در مقابلشان نمایان شد که آن را محدود و محصور قفل کرده بودند.

بانو به سمت دروازه حرکت کرد و فرمود:

- تمام تو در پشت و اندرون این دروازه قرار دارد ولی اینک ضرورت در این است که نخست خویش را بشناسی تا با خودت به صورت شایسته، ارجمند، با کفایت و عزیز برخورد کنی.

به ناگاه تاریکی دوباره همه جا را فرا گرفت. تاج دار این ظلمت سکوتی شد که عظمت و پهنا را احاطه کرده بود که بانو قفل سکوت را با طنین صدای رسایش شکست:

- در عدم همه چیز به همین صورت تاریک و بی‌شکل بود. هیچی بزرگ همه جا را فرا گرفته و محاصره کرده بود که خدیو، الله بزرگ از هیچ، همه چیز را خلق کرد. دادار عظیم در آن موعد اراده‌اش بر این شد که هستی را بیافریند. پس تمام وجود، زندگی و بود را از سر عظمت خویش تنها با لفظی از نیستی به هستی کشاند و آن کلمه‌ی حیات بخش و زندگی ساز «باش» بود. حضرت خالق می فرمود «باش» به مشیت و تصمیم او آهنگ خلق شدن می‌کرد آنچه که باید آفریده میشد.

در آن هنگام خداوند نگاه بافرش را به آسمان انداخت و فرمود «از زمین جدا باش» ناگهان آسمان به شکل توده‌ای گرد و غبار و دود مانند تبدیل گشت. فرمان از سمت خالق بر آمد که «آسمان کامل باش». سپهر گردون به هفت مرتبت عظیم تبدیل گشت و طبقات آسمان را تشکیل داد. آن‌گاه آفریدگار توجه‌اش به ظلمت آسمان جلب شد، داج و سیاهی را خشنود ندانست پس ل\*ب گشود و فرمان داد که «روشن باش» به ناگاه تمام ظلمت‌کده‌ی عرش و سماء آکنده از ستارگان و اخترهای فروزنده شد. نور از آن پس مقابل تاریکی قیام کرد و ایستاد. آفریدگار در بالاترین مرتبه‌ی آسمانش، اریکه‌ی قدرت‌ش را خلق نمود و آن را عرش نامید. آن وقت فرمود «تابع، مطیع و فرمان بردار خواهانم». پس فرشتگان خلق شدند که تسلیم، تابع، رهوار و سر به راه امر او باشند. آنگاه تاج و تخت معظم و کبیرش را بر دوش فرشتگانی جلیل نهاد که از برای همین امر خلق شده بودند. سپس چرخش را به وجود آورد. ذره شروع به چرخش به دور خویش کرد. از دَوران ذره، توده به وجود آمد. از توده، کره‌ی خاکی شکل و خلق گشت. آفریدگار آن را زمین نامید و فرمود «مابین سیارات دیگر در جذبه‌ی قدرت خورشید باش» بی درنگ امر حضرت حق انجام شد. زمین در میان نُه سیاره و یک خورشید، در گوشه‌ی کوچکی از منظومه‌ای عظیم قرار گرفت. همانند قطره‌ای در اقیانوس بی‌کران هستی شد. آن‌گاه دستی به زمین کشید و گفت «ای زمین، زنده باش» ناگاه از دور دست توده سنگ گداخته‌ای عظیم و بی‌رحم به زمین برخورد کرد و زمین را متحمل ضربه‌ای شدید ساخت.

بعد از بیان کردن این جمله، بانو کمی تعمل کرد و گفت:

- از روز نخست تا به الان، زنده شدن همواره با درد و سختی بوده است.

نگاهی به زن انداخت و دوباره ادامه داد:

- توده‌ی عظیم به درون زمین فرو نشست و به قلب تپنده‌ی زمین دگرسان شد. باری دیگر آفریدگار نگاهی به زمین انداخت و فرمود «ای آب، باش» بلافاصله آب‌ها به وجود آمدند. باران‌ها در زمین باریدند. دریاها، دریاچه‌ها و اقیانوس‌ها را پدید آوردند. سپس موجودی را از جنس آتش به وجود آورد و آن را جن نامید. قدرت اختیار به او عطا کرد و زمین را منزل‌گاه‌اش قرار داد. ولی او و هم‌جنس‌هایش فتنه‌ها کردند و خون‌ها ریختند. از اختیار خویش سوء استفاده کردند و از خالق روی برتافتند. پس آفریدگار بر آن‌ها خشم گرفت و یکی از فرشتگان مقربش را به نام ابلیس برای مجازات، تقاص و توبیخ آن‌ها به زمین فرستاد. ابلیس به دستور فرمان دهی هستی، پتیان و جنیان را تا سر حد انحطاط کشاند ولی در آخرین لحظات اختتام کار، بخششش از برافروختگی و خشمش پیشی گرفت و دستور نابودی آن‌ها را فسخ نمود. از آن‌ها در گذشت. دگر بار از سر لطف و بخشش، امکان و فرصتی دیگر به آن‌ها احسان و عطا نمود. آتش زادگان حقیر دورانی را به بندگی، مدح و منقبت معبود خویش پرداختند ولی دگر بار دچار تردید و ریب شدند. خلف وعده کردند و



منکر و ناباور وجود خداوند، رحمت‌ها و برکت‌های وی شدند. یزدان پاک دگر بار از رستگاری آن‌ها واژده و آزرده شد. از اعمال خبط و خطای آنان دمان و ژیان گشت.

آن‌گاه آفریدگار، ابلیس را به ستوهی محنت و عذابشان فرمان داد، لیکن فرمود «اندکی از جنیان نه از سر ترس هیبت من بلکه از سر عشق و ایمان یکتا پرست شدند و با اطمینان بر من اعتقاد آورده‌اند پس به آن‌ها اعلام دار که خالقتان شما را عفو کرده و مورد اغماض قرار داده است، از انتقام روی برتافته و بخشش را روا داشته است. لیکن عذاب من، کافران، ناسپاسان و مرتد شدگان را در بر می‌گیرد اما برای هزیمت و اجتناب از خشم و خون خواهی من، به نقب‌ها و زیر زمین‌ها پناه ببرید. در آن‌جا بمانید و سکتا گزینید که از این پس پرتو خورشید برای شما درد، الم و رنج به همراه خواهد داشت.» سپس ستیغ بران کین کشی دادار عظیم تمام نافرمایان را قطعه قطعه، معدوم و منهدم ساخت. آفریدگار تمام موجوداتی که می‌خزیدند، پرواز می‌کردند و راه می‌رفتند را از آب خلق کرد و زمین را منزل‌گاهشان خواست، سپس فرمود «من با توانایی و قدرت خویش فرشتگان را همواره با عقل، فهم، هوش و بدون هوی هوس نفسانی احداث و انشاد نموده‌ام اما در حیوانات هوی و هوس بدون خرد و عقل قرار داده‌ام. اکنون خواهان آفرینش و ایجاد چیزی هستم که هم دارای طینت فرشتگان هست و هم خصلت حیوانات را داراست. او را خوگیر و مانوس قرار خواهم داد به قدری که اگر با عقل خویش بر هوس‌های نفسانیش پیروز فارغ آید، برتر و بالاتر از فرشتگانم قرار خواهد گرفت. درون او ذی روح و مقابل انسان می‌گذارم. آن چیز نیست که تشدید کننده بر نفس است که باعث فیروزمندی او در مقابل عقل می‌شود. با پیروی و متابعت از آن انسان، حتی از حیوانات نیز پست تر و خوارتر می‌گردد. بدین سبب او همواره در حال انتخاب است، شک و تردید زمانی رهایش نخواهد ساخت.»

بانو نفسی کشید و گفت:

- انسان، هیچ نخستین است ولی همه چیز دنیاست. انسان اولین توده‌ی تشکیل دهنده‌ی کل هستی است و همچنین کلید نابودی تمام آن‌هاست. گوش دار و به هوش باش که چگونه تو از خاکی خشکیده خلق شده‌ای و ارج در تو جای گرفت. دادار عظیم از خاک خشکیده‌ای انسان را خلق نمود سپس فرمود «من با عظمت خویش هستی را خلق نموده‌ام. کهکشان‌ها و کواکب بی‌شماری را مسخر خویش ساختم و آنان را در بند جذب چرخش قرار دادم. خورشید را در جذبه‌ی کهکشان گماشتم، زمین را در جذبه‌ی خورشید، ماه را در جذبه‌ی زمین، آب‌ها را در جذبه‌ی ماه و تمام موجودات را در جذبه‌ی آب. تمام این مخلوقات را از برای تو و مسخر تو کرده‌ام، ای انسان. ساختارِ خاکِ ناچیز و بی‌ارزش تو اکنون مزین به روح عظیم من خواهد شد و به برکت من، تو تزئین به پاکی و تجلی می‌شوی.» آن‌گاه کلام بلند داشت و فرمود «جمهوری عظیم من ناخفته، با فراست و هوشیار باشید، بفهمید و بدانید که من در روی زمین خلیفه و قائم مقامی خواهم گماشت. او را جانشین بر حق خود خواهم کرد، راه صعود و بالاروندگیش را به والامقام‌ترین درجه‌ی کمال می‌گشایم. با امر و متابعت کردن از دستورات من به عظمتی خواهد رسید که هیچ مخلوقی یارای رسیدن به آن مرتبه را نیست. او را آدم می‌نامم و روح خویش را در او می‌دمم. او قدرت اختیار خواهد داشت ولی هر دم زیر سایه‌ی من و تحت امر من نیز می‌باشد.» بدان سبب انسان خلق شد.

بانوی نورانی اندکی سرخم نمود و ادامه داد:

- ای روح خداوند، از او به تو بردباری به ارث رسیده که باعث و بانی این است که بر خشم تسلط یابی و بر کیفر مجرمان عجله مداری، با روحی بزرگ بر احساسات خویش چیره و فایق آیی. بندهی خداوند، سر جهازی زیبای خالقت فروتنی است. چیزی که با استفاده از آن محترم و محبوب قلبها خواهی شد. نرم خو و مهربان خواهی گشت. ذلتی در کار نیست که در تو احساس کمبود را بی‌آفریند پس همانند تخته سنگی سخت خواهی شد و از بندهای در بند در مقابل و رو به روی خالقت رام‌تر و ذلیل‌تر خواهی گشت. ذلالتی زلال و شفاف که تو را از خاک رها ساخته و به آسمان می‌کشاند. مخلوق خداوند، سرمایه‌ای گران قدر از او به تو رسیده است. دارایی غیر مادی تو، یقین است پس از آن بهره بجوی و اعتقادات نسبت به الله را قطعی و بدون هیچ شبهه‌ای دور از زوال دار که رستگاری تو بدون یقین ممکن نیست. ای روح الله، دادار عظیم هدیه‌ای به تو ارزانی داشته است. تحفه‌ای گران قدر و ارزشمند که رضا نام دارد. از آن استعمال و تمتع جوی که هر دم خشنود باشی، ترک اعتراض توانی کرد در مقام بلند مرتبه‌ی رضا، به گونه‌ای که مقام و مسند بالاتر و رفیع‌تر از آن چه خدیو در آن قرار داده است را طلب و بستانکاری نخواهی کرد که این خود بالاترین درجه‌ی تکامل است. تکاملی که تورا از زیاده خواهی منع می‌کند. ای عبد فرمان بردار، این درست و به جاست که تو دارای قدرت اختیار و آزادی هستی ولی در تو دانه‌ی توکل جای داده شده است که با پرورش، تادیب و پرور بندگی، توان و استطاعت از آن را به دست خواهی آورد. آن آگاهی و بینش آن است که دریایی مخلوقی همانند تو نه توان زیان رساندن، نه سود بخشیدن، نه تاب بذل بخشش، نه مخدور و بازدارنده از کاریست. این مقام رفیع توکل است. خوشا به حال توکل کنندگان. ای خادم خدیو، در طول فرصتی پر بها که به تو عطا شده است صدق را ضروری دان و در تمام اعمال، نیت و کارهای خویش راستی و صحت عمل را رعایت و مورد ادب و تکریم قرار ده. صدیق باش و راستگو تا بلوغ و رویش در تو به مرحله‌ی وجود رسد. در آن دم زمانی که به وهله‌ی این مراتب نائل و نصیب شده‌ای به درونت رجوع کن زیرا که حضرت حق چیزی به اسم مراقبت را در تو جای داده است. با مراقبت از مراتب و بلندی مقامت حفظ و نگهداری خواهی کرد. این را بدان و آگاهی‌گزین که افزون طلبی و زیاده خواهی را در هیچ کدام از موارد و امورات زندگی خویش قرار ندهی زیرا که طمع و تمایل شدید، نفس را اجرا می‌دارد و آزمند و حقیر خواهی گشت.

زن درسکوتی همراه با بهت و حیرانی بود که به سخن آمد و گفت:

- آیا من نیز طمعی در زندگی داشته‌ام؟

بانو نگاهی به او انداخت و به نشانه‌ی تایید سر خویش را تکان داد.

زن بغضی غرق آلود تمام وجودش را فرا گرفت و اشک ریزان و ندبه کنان عرض داشت:

- اکنون چه کنم؟

بانو لبخندی زد و گفت:

- استغفار کن تا آسایش یابی. ولی استغفار زمانی جایز و مجاز است که پشیمان و نادم باشی بر آن چه که گذشته است. عزم خویش را جزم کنی، تصمیمی قاطع و پا بر جا برای ترک و بازگشت به آن عمل بگیری. حق هر آن چه ضایع و تباه نموده‌ای را ادا کنی. طاعت و فرمان برداری برای تین خاکی، رنج و مشقت زاست. پس

زمانی که رنج طاعت را همانند لذت معصیت به بدنت چشاندی در آن دم می‌توانی استغفار کنی و زیانت را به کلمه‌ی محبوب و بزرگ «استغفرالله» مزین سازی.

زن نمی‌توانست دست از گریه و ناله بردارد و هر دم با خود می‌گفت:

- بارالها، شرمسارم، رو سیاهم. شرمگین و شرمنده، خجلم و ناتوان، بارالها به شخصه مرا راهنما باش. خورشیدی روشن و فروزنده باش بر تاریکی جهل و نادانی من.

بانو دستی بر سر زن کشید و گفت:

- آرام باش و بر حذر که مبادا غرور تو را احاطه کند. اکنون زمان گریه سر آمده است.

پس به نطق من گوش بسیار و بدان تو از نسل آدم ابولبشر هستی و از آبی بی‌مقدار پدید آمده‌ای. آبی جهنده و قلیل که از صلب صلابت مرد انتقال یافته و در ترائب لطافت زن سکنا می‌گزیند. در بطن زن نطفه‌ای پاک و صاف، پرورده و آخته، در حال پیدایش شکل می‌گیرد. سپس نطفه‌ی کم ارزش و بی‌مقدار شروع به چنگ اندازی، چسبیدن و وابستگی به بطن زن می‌سازد. در آن هنگام او را علقه می‌نامند. علقه به پاره گوشتی خام، خائیده و خلقتی ناقص تبدیل گشته است که همانند پاره گوشتی بی‌استخوان و جویده شده است که در آن دم آن را مضغه می‌خوانند. پاره‌ای بعد، گوشت مضغه دگرگون گشته، به سلول‌های بنیادین و استخوانی تبدیل می‌گردد و در آخرین توقف‌گاه تکامل و تحولات اساسی و جسمی، وحله لحم می‌باشد. مرتبه‌ای که استخوان‌های بـ\*\*رهنه و لاج، محجوب و مستور گوشت، پی، عصب و رگ‌های بزرگ و کوچک می‌گردد. در آن دم از برای حفاظت و پاسبانی از گوشت تن، پوستی شکیل و زیبا به عنوان پوشش و جامه بر اندام آن کشیده می‌شود.

بانوی نورانی کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- تا کنون هر آن چه که شنیده‌ای مرتبط به رشد و تکامل جسمی جنین و عبور از مراحل مختلف و گوناگون بوده است که در هر وهله چهل روز برای هدف رسی به طول می‌انجامد. چهل وادی نور، چهل روز سخت، چهل روز امتحان و در آخر چهل روز چله نشینی جنین از برای رشد، تکامل و کامل شدن. بعد از آن هدیه‌ی پایان چله تحفه‌ای است بس گرانبها، پیشکشی گران‌قدر که گوشت تکامل یافته را به خلق و آفرینش جدیدی تبدیل می‌کند. هدیه‌ی جنین، روح پاک و پر عظمت خالق هستی است. در آن لحظه‌ی نفس گیر فرشته‌ای مامور، جسم آماده‌ی جنین را به روح حضرت عشق آراسته و مزین می‌سازد و از او، جنین و انشاء جدیدی از خلق را در خود می‌بیند. در آن دم جنین دچار چیزی فراتر از شگفتی و عجبی که در طی نمودن مراحل اولیه بود، می‌گردد. گرفتار محک، آزمودگی و تجربه‌ای آن سوی خلقتش می‌شود. محیا و آماده می‌شود برای هفتمین دروازه یعنی مرحله‌ی تولد.

سپس بانوی نورانی شکرخندی زیبا زد و گفت:

- مرا دریاب که آه و فغان من، نه از سر این زایش و میلاد بی‌مقدار تو، بلکه از برای ولادت معنوی و معنای روحانی توست. ولادت نوزاد جان از دامن ایمان و تقوای توست که رستگاری را در پیش خواهد گرفت که نه

تنها تو بلکه تمام مردمان هم کیش تو با نسک، عبادت و بندگی، تمام هفت مرتبه‌ی زایش و تکامل روح را بسان مادری باردار حمل خواهند نمود و در آخر زنده و حی، فارغ خواهند شد.

بانوی نورانی چند قدم از زن دور شد و ادامه داد:

- خواهان شناخت من بودی؟ اکنون من کی هستم؟ من دروازه‌ی هفتم، نتیجه‌ی رنج‌های تو، رسول رسالت تو (جان)، حیات، هوش، روان و عزیز تو هستم. من آنی هستم که تو با طی نمودن هفت مرحله‌ی تکامل روح خواهی شد. بنگر و با فراست باش که روح در تمام هستی از عدم دمیده شده است ولی تنها آدمی می‌تواند با عبادت و بندگی به مرحله‌ی (جان) رسد. تو با (جان) زنده می‌شوی، غیر از جاندار، جانان، محبوب و دوست خواهی شد. روحی که نطفه و نقطه‌ی خداوند در او کاشته می‌شود سپس مراحل همانند پختگی جنین را در بر می‌گیرد، در آخر (جان) حضرت حق از او کشت می‌شود که این خود دلیلی است بر گواه و برهان سجده‌ی تمام مخلوقات خداوند بر انسان. ارزش خود را دریاب و بدان که تو نه تنها از نسل آدم ابول‌بشری، بلکه از ذات پاک و بی‌آلایش خداوندی.

زن شکسته در خویش، بغض سنگینی اشک آلود پهنای صورتش را خیس نمود. سرش را پایین انداخت و گفت:

- من به ذات بی‌نقص خداوند جفا، ظلم و ستم کرده‌ام. من از سرشت نظیف و ناب مقدس‌ترین قدوس عالم، نامطلوب‌ترین حالت ممکن را از برای بهره‌گیری برگزیده‌ام. من از گنش و شیوه‌ی کار خویش خجل و سر افکنده‌ام.

بانوی نورانی به سمت زن قدم برداشت، در کنارش بر دو زانو نشست با دستانش صورت زن را نوازش نمود و فرمود:

- اکنون که قلب تو شکسته و گشوده شده است، قفل و بند قلب دانه نیز گسسته و باز شده است.

به ناگاه مکرراً دروازه‌ی تنومند در مقابلشان نمایان گشت.

اما این مرتبه در حالی که یکی از قاپوها، قلیل مقداری گشاده شده بود و آفتابی معظم و جلیل تلاء‌لووار برون را فروغ افشانی می‌نمود. کهکشانی دَوَران حال، جسته و گریخته در چشمان متعجب زن جلوه‌گری و عرض اندام می‌ساخت.

زن هراسان همراه با قلبی تعشق و آرزومند، کنج‌کاو و متجسس به سمت دروازه گام برداشت. با دستانی لرزان و رعشه‌وار دروازه را گشود. به ناگاه شعاع تابشی کبیر و کلان، قلب تیرگی را شرحه ساخت و رخشنده شکل نمود چشمان پر از تشویش زن را.

بی‌انتهایی مالامال از خوش طالعی و بهروزی، نَفَسِ زن را به شماره انداخت.

بانوی نورانی خلف زن ایستاد و آرام کنار گوش زن زمزمه کنان گفت:

- لایتناهی را حس کن.

در آن دم چشمان ناتوان زن گواه بر اعجاز هزاران اختر پُر توان روشن گشت. حد ناپذیری زیبا، ستون‌هایی پُر توان و کشیده شده تا مرز ستارگان. نقش سازی رنگ‌های صبیح و با طراوت، آرامشی روح نواز که تمام ثیقل‌های ذهن را به بیغما می‌برد. آسودگی و آسایشی رحیم که به جبر تمام آن وجود را تحت شعاع قرار داده بود.

در بطن زن، خرسندی و آرامشی وصف نشدنی شهربان و حکمران بود که دمی شکر خندش محو نمی‌گشت و لحظه‌ای شگفتی رهایش نمی‌ساخت.

بانوی نورانی چند قدم به جلو برداشت و لـ\*ب به سخن گشود:

- این، تویی. مالامال از إعجاب، آکنده از زیبایی، سرشار از آرامش، مملو از بی‌کرائی و لبالب از نجابت و والایی.

زن با شوق به سمت بانو خیره گشت و گفت:

- مرا راهنما باش و بگو که اکنون چکار کنم؟

بانو دستانش را باز کرد و فرمود:

- سر بر زمین مهر بگذار و سجده کن که رفعت و منت‌های سر سپردگی و بندگی سجده کردن است.

زن، گریان به سجده افتاد و راز و نیاز را آغاز نمود. خواهش و تمنایی دلپذیر که حتی سرشک بانوی نورانی ظاهر گشته و صورتش مملو از اشک شد.

زن می‌گفت:

- پروردگارا، من از تو می‌خواهم، تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو یاری می‌جویم. خدیو من، روشنی همه جانبه‌ی اندیشه‌ام را از شما خواهانم. پایدار نمودن عزمم را از شما می‌خواهم. مرا دور کن از پافشاری بر گناه، مرا لباس تقوا بپوشان، جامه‌ی هدایت بپوشان. ای مهربان من، به قدرتت چنگ زده‌ام. دستانم را، دستگیر باش. به عزتت فریاد رس بر خویشتم باش. به عصمتت از خواری دورم ساز. حرف و عملم را به نیکی انیس و نزدیک گردان. دادار من دوستت دارم و عاشقانه نه از سر جبر و ترس تو را می‌پرستم.

که ناگاه بانوی نورانی راز و نیاز عاشقانه‌ی زن را قطع نمود:

- به پا خیز که اکنون، زمان آهنگ و تصمیمی حیاتی است.

زن سر از سجده بلند داشت و هراسان حال گفت:

- تصمیم! از برای چه کاری؟

بانوی نورانی لـ\*ب به سخن گشود:

- همتی که آمر و حکمران بر تقدیر ختم مردمان شهر تو می‌شود.

زن از سر زانو برخواست، در حالی که نفس‌هایش سریع و داغ شده بود گفت:

- بخشش من که آن‌ها را در بر گرفته و احاطه نموده است.

بانوی نورانی خنده‌ای سر داد و گفت:

- (حرف و عمل را به نیکی انیس و نزدیک گردان)، دمی قبل چنین جمله‌ای را بر زبانت جاری ساختی، بخاطر داری؟ بخشش زبانی تنها کفایت کننده نیست.

زن پرده‌ی حرمت را پاره نمود و صدا بلند داشت:

- من قلباً، از میل و رضای قلبی خویش آن‌ها را بخشیده‌ام.

بانوی نورانی رویش را از زن بر تافت و گفت:

- آفریدگار خواسته‌اش بر این است که تو را رسول پیغامی باشم. نخست، تو رهایی که مردمانت را از رستگاری و عاقبت به خیری دور کنی و کلامت را جامه‌ی عمل نپوشانی، انتهای این راه زندگانی ابدی و رستگاری روح با ارزش توست و نیز با اعمال این قصد از سوی تو، عذابی سخت و ستوهی خون بار در انتظار عوام شهر توست. اما اگر عنایت تو آهنگ بخشش را پیش بگیرد، به کالبد خویش باز خواهی گشت و رستگاریت را از دست خواهی داد اما جایگزین بر آن رستگاری و سعادت‌مندی یک شهر را رهاورد خواهی شد. اکنون تو را با اذهان خویش تنها می‌گذارم، کمی خلوت گزین و اعمال آمین و حقیقی را بر گزین.

بانو سبک سیر آن جا را ترک گفت و زن را با یک گیتی دوگانگی و تردید تنها گذاشت.

زن به خود می‌پیچید و زجه می‌زد. بر آشفتگی در او موج می‌زد و برآفروختگی تمام وجودش را احاطه نموده بود. در تنگنایی دشوار قرار گرفته بود و تعیین راه درست برایش همانند حل معمایی فرای مغز انسانیش بود.

بدین سان این گزینش را مضحک دانست و خشمگین به سمت آسمان نعره بلند داشت:

- خدای من، چرا این چنین درک و شعور مرا مورد آزمون قرار می‌دهی؟ تو که خودآگاهی، خود مطالعی، تو که علمت بر تمام هستی و نیستی من رسوخ کرده و داناست. چرا این گونه من را به مسئله می‌کشانی؟ من در تعیین صراط مستقیم و گزینش راه راست دارای بغرنج و ابهامم. نمی‌توانم، نمی‌توانم رستگاری خویش را از برای جمعی که مرا نجس و نحس می‌خواندند تباه گردانم. نمی‌خواهم این مسکن را ترک گویم، نمی‌خواهم که آشوب و بلوا جانشین آسایش و فراغت کنونیم باشد. عاجزانه این فرو مانده در گِل را راهنما باش. خدای من، خدای من، این بد اقبال، بی طالع را دریاب.

صدای بانوی نورانی از پشت سر زن طنین انداز شد:

- تصمیمت را گرفتی؟

زن به سمت بانو شتاب زده و نالان خرامید، خود را بر روی پاهای او انداخت و پایین ردای بلندش را بر چنگ کشید و گریان گفت:

- نمی‌توانم، نمی‌توانم راه درست را برگزینم. التماس‌تان می‌کنم، تمنا دارم که من را پیشوا و راهبر باشید، استدعا دارم.

بانوی نورانی خم شد، دستش را بر سر زن نهاد و فرمود:

- از من سلب شده است کمترین دخالت بر این امور. اکنون تنها تویی آمر بر آینده‌ی این بی‌خبران. فقط آگاه باش و خود را جای آنان بگذار.

با شنیدن این جمله ناگاه در بطن زن بارقه‌ای از امید هویدا گشت. دست از گریه کشید و صورت خویش را پاک نمود. از سر زانو برخاست و گفت:

- اگر آن‌ها در مقام من قرار می‌گرفتند اراده‌یشان به کدام گزینش آهنگ یقین می‌نمود؟

فرشته‌ی سیاه‌پوش راسخ و خلل‌ناپذیر، ضلع کالبد بی‌جان زن ایستاده بود و گرداگردش را حراست می‌نمود که ناگاه توجه‌اش به تنش‌های دست زن جلب شد، آرام در کنارش به زمین نشست و گفت:

- چیزی دیگر تا سپیده‌ی صبح باقی نمانده است، روحت را در آرامشی دائمی قرار بده.

که ناگهان فرشته‌ی عظیم سبک سیر به فرشته‌ی سیاه‌پوش قریب گشت و فرمود:

- رسالت تو در این مکان تکمیل گشته و به اختتام رسیده است. لذا این موضع را واگذارده و گوش به زنگ نقشی جدید و نو باش.

فرشته‌ی سیاه‌پوش به اعزاز احترام سر خم نمود و بیان داشت:

- آیا بر من آشکار و هویدا می‌سازی آینده‌ی این وادی را؟

فرشته‌ی عظیم فرمود:

- خداوند خردمند بر همه چیز و همه کس نیز می‌باشد. دانش لایتناهی او کفایت بر تمام هستی را داراست. در این بین به دانش حقیرانه‌ی من چه نیازی است؟

فرشته‌ی سیاه‌پوش به نشانه‌ی احترام تا پانگون خم شد و گفت:

- اندک زمانی مرا مجال بده، سپس این مکان را ترک می‌گویم.

فرشته‌ی عظیم معدود زمانی را در سکوت گذراند و بعد فرمود:

- رخصت خداوند را دارایی، حق پاسبانت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش خرسند رو به فرشته‌ی عظیم نمود و گفت:

- او نگهبان و فریادرس تو نیز باشد.

فرشته‌ی عظیم سبک بال و با شتاب هم‌چون نوری بر خواسته از پرتویی عظیم آن‌جا را ترک گفت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش قامت راست داشت و به سمت زن چرخید چند قدم را به سمتش حرکت نمود، در راس او ایستاد. پس از اندکی سکوت به نشانه‌ی احترام به سمت پیکر سر بر خاک نهاده‌ی زن، سر خم نمود و بزرگ داشت جسم حقیر زن را که ناگهان رعشه‌ای غریب جسمش را احاطه نمود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش ژولیده و متحیر به خود نظری گماشت و گفت:

- این رخداد، واقعه‌ی مبارکی را در پیش نخواهد داشت.

که ناگاه از سمت غرب ابری عظیم و داغ نشان، حضورش را با طنین نعره‌ای کبیر اعلام نمود. پژواک غرش ابرها، سخن از فلاکت و تباهی شهر را اظهار می‌داشت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش واهمه را در دل خویش احساس نمود و زمزمه کنان اظهار داشت:

- انقلابی خونین در راه است.

که تند بادی عظیم غلتان‌وار نظم شهر را به هم ریخت و بی‌خبران، خفته در خانه‌های مستحکم خویش غافل از وقوع ستوهی خون بار، رویای خویش را دنبال می‌کردند و آنان که بیدار بودند رعب را سهمگین در سرتاسر وجودشان حس نموده و شتابان به سمت مسکن‌های خویش روانه می‌گشتند.

صدای شیونی شوم و نامبارک از آسمان بر خواست و در خلف آن ناله و فغان طفلان بی‌گناه، کل آن منطقه را پُر ساخت. جمع حیوانات گویی شوریده گشته و جنون‌وار، هراسان از شهر دور می‌شدند که ناگهان طنین سوری عظیم تمام شهر را در بر گرفت.

به محض استماع صدا، پزندگان در آسمان جان باخته و بر سر آن وادی همانند باران، باریده شدند و در پشت آن‌ها، صدای نعره و فغان انسان‌های هراسان بلند گشت.

در آن روز خورشید طلوع نکرد و به جای آن خون و سیاهی بر پیکر شهر دمیده شد. آبی قیرگون و داج از دل سیاه‌آبرها شروع به باریدن کرد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که بی‌عس تمام وجودش را احاطه نموده بود در جای خویش ثابت ایستاده و باور چنین رخدادی برایش ثقیل و سخت گشته بود که ناگاه روحی شفاف و مرمّین در کنارش هویدا گشت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش چند قدم به عقب برداشت و گفت:

- تو کیستی؟

روح ل\*ب به سخن گشود:

- من آن نفرینی هستم که بر سر این شهر آوار شده است. من روح زن طمع کار این شهرم. من توان بخشش را در خود نیافتم و رستگاری را منحصرأ برای خویش خواستم. من طعم صلح سعادت‌مندی را چشیدم و توان انشعاب آن را از برای دیگران در خود نابود کردم. من تنهایی را برگزیدم، بدین سان در واپسین لحظات احضار گشتم تا تباهی شهر را با چشمان خویش مشاهده کنم.



فرشته‌ی سیاه پوش غرق در سکوتی سترگ و پُهتی عظیم به سمت روح زن قدم برداشت و گفت:

- شاهد باش. مجازات کننده در راه است.

ناگهان از آن سوی آسمان، فرشته‌ای کبیر و معظم کالبد سیاه ابرها را شرحه ساخت و نمایان گشت.

دو بالِ عظیمش آسمان را شوریده حال کرده بود. عظمتش کوه را به سخریه گرفته بود. نگاه نافذ و دیدگانِ توانمندش به بطن هر چیزی رسوخ می‌نمود و پیکرِ رخشانس همانند ماه، روشن ساخته بود ظلمتِ شهر را.

روح زن سر گشته و دل آزرده به عظمت غیر قابل مشابه فرشته‌ی مامور خیره گشته بود که فرشته‌ی سیاه‌پوش رشته‌ی افکار او را پاره ساخت و گفت:

- رستاخیز را نظاره‌گر باش.

ناگهان دگربار بانگ سوری کبیر از طاق آسمان به گوش رسید. نفس‌ها در سینه حبس گردید و چشم‌ها بی‌اختیار گریستن را در بر گرفتند. امکان هر قوت و اقتداری از طینت شهر رخت بر بسته و وضعی اکید حاکم بر انزجار کنونی قلب انسان‌ها گردید.

در آن سیر تمام فرشتگان نگارگر و ثبت کننده‌ی وقایع، دل و دست خویش را یکی ساخته و مهیا نمودند از برای درج فاجعه‌ای عظیم در تاریخ حیات بشر.

فرشته‌ی عذاب باز پسین بار به شهر نظر گماشته و بال‌های عظیمش را بر ورای خویش زمره ساخت و با شتابی نورسان، همانند پیکان رها شده از چله‌ی کمان، شهاب‌وار به سمت زمین تازش نمود.

در کسری از لحظه سروش درد، کلان استوار به حد آن منطقه برخورد نمود. تمام شهر همانند اقیانوسی خروشان، غوغاکنان و متلاطم‌وار بر سر یکدیگر خراب شده، خون و خاکستر را پدید آوردند.

از شدت برخورد، زمین ده\*ان گشوده و ساختمان‌ها را همراه با تمام سر نشینان می‌بلعید. در آن زمان تنها صدایی که به گوش می‌رسید نوا و بانگ فریاد و فغان بود.

فرشته‌ی مامور عقوبت، بدون اندکی نگرش و توجه به وضع حال در هم گره خورده‌ی انسان‌ها، خویشتن را برای یورش دوباره محیا می‌ساخت!

خود را از خاک جدا ساخت و به سمت آسمان عروج نمود.

روح زن بی‌سامان و لرزان نظاره‌گر اعتلاف بد اختر در ظهور بود که از میان دود، دخان و خاکستر پسر بچه‌ای گریان با پاهای ب\*\*رهنه همراه با تنی داغ و سوخته هویدا گشت.

از شدت ترس خود را خیس کرده بود و لحظه‌ای اشک از دیدگانش محو نمی‌گشت.

روح زن با مشاهده‌ی پسر بچه‌ی حقیر، همانند نواله‌ای خیس خورده وا رفته و آه سردی از بطن آبگینه گونش برخواست.

پسر بچه به سمت جسم بر خاک افتاده‌ی زن دوان بود و در خلف او فرشته‌ی عذاب دگربار به منظور ویرانی و تباهی تمام به جهت زمین در حال نزول بود. پسر بچه خود را به جسم زن رساند و مقدس وار او را به آغوش کشید.

در آن سوی شهر، رسول بزرگ رستاخیز دگربار بوسه‌ای مرگ آور بر تن خاک نهاده بود و زمین از کثرت شوق و شور به خود پیچیده و مغلق تمام ساکنانش را تباہ می‌ساخت. ویرانی زمین را می‌شکافت و به تاخت به سمت پسر بچه یورش می‌برد.

روح زن در خلف فرشته‌ی سیاه پوش همه چیز را مشاهده می‌کرد و آسیمه سر در خلاءای روحانی غرق گشته بود که ناگهان فرشته‌ی سیاه پوش فریاد بلند داشت:

- امر به نابودی این شهر را مشاهده کردی؟ تباہی را دریاب، خاکِ شخم خورده را حس کن و خشم او را ببین.

شکاف و چاک زمین از سر افزون طلبی لرزان و نعره‌گر به سمت جسم زن و پسر بچه می‌آمد. تباہی در چند قدمی آن‌ها بود که روح زن فریاد بلند داشت:

- می‌بخشم. من رستار خویش را می‌بخشم.

به ناگاه ملک محنت، بال‌های خویش را بر طرفین پهن نمود، زفیری رفیع کشید و محشر ذیل گام‌هایش را نظاره‌گر شد.

در کمر اتحادِ دخانِ اخگر و در مابین لحم‌های پاره گشته و خون‌های فرو ریخته بر خاک، روح زن فروغ نشان همچون نگرینی بر رکاب کدر شهر جلوه‌گری می‌نمود که دیده‌ی فرشته‌ی عذاب به هیئتش جلب گشت. به سمتش پویش کرد و در جوار او به زمین نشست.

روح زن بلافاصله سر فرود آورده و از آهنگ تصمیم خویش بغایت شرمسار و محزون گشته و از صلابت سروش عقوبت، همچون شاخه‌ای جدا مانده از بنیاد خویش در دستان باد لرزان گشت.

فرشته‌ی عذاب آرام به سمت روح زن حرکت کرد و گفت:

- پس تویی برهان این ویرانی!

روح زن خایف و شوریده زبان گشود:

- شرمسارم که این گونه شما به الزام، تن به خواسته‌ی من داده و تباہی را به مرحله‌ی ظهور رساندید.

فرشته‌ی عذاب نگاهی به روح زن انداخت و شکرخند زنان گفت:

- من اکنون حجتِ بسامانی را مشاهدت می‌کنم.

سپس خلف به آن‌ها نمود و آسوده از خاک افراخته گشت.

روح زن دیده بلند داشت و گفت:

- اینک حضرت خالق با رستار من چه خواهد کرد؟

فرشته‌ی عذاب از جانب او روی بر تافت و اقرار کرد:

- خداوند می‌داند.

ناگهان روح شفاف زن بی فروغ شد و دیده بر چشمانش تار گشت. در آن حال اختتامش را آغاز نمود. بر خاک نشست و ارتعاش وار تمام پیکرش ورقه ورقه شد.

مشوش و سر گشته با چشمانش عامل امیدی را جستجو می‌نمود. اما اندکی بعد خرد شده و مایوس، تسلیم ویرانی گشته و آسوده به چهره‌ی پسر بچه هزیمت گزیده از تباهی را که بر قسمت چپ صورتش اثر ماه گرفتگی سرخ رنگی را داشت نگاه کرده و آرام آرام محو و نابود گردید.

فرشته‌ی سیاه پوش نظری به مخروبه‌ی کنونی شهر انداخت و به سمت پسر بچه حرکت نمود. جسم مدهوش او را از خاک بلند داشت و به آغوش کشید.

نگاهی بر چهره‌ی معصوم و نشان دارش انداخت و گفت:

- این شهر مدیون توست.

به ناگاه آسمان روشن گردید، پیک حق دگربار، سبک سیر و باد نشان به سمتش روانه گشت.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که پسر بچه را به پهلوی داشت، سرش را خم نمود و گفت:

- مرا مورد اغماض قرار ده و بر من انتقام را حلال مدار که الساعه این موضع را واگذارده و ترک خواهم گفت.

یغتنماً تمام مساحت مالامال گشت از شمیمی معطر و پیک حق زبان گشود:

- حضرت جان، منشور بر این داشته است که رسالتت را به اختتام رسانی و ختم کنی آنچه را که فاتحه نموده‌ای.

فرشته‌ی سیاه‌پوش قلیل زمانی را در سکوت و شگفت‌زدگی طی نمود و گفت:

- حکم، حکم اوست و این حقیر، رام و مطیع او.

فرشته‌ی وحی خطاب به فرشته‌ی سیاه‌پوش فرمود:

- در طلب استفهام این هستم که چسان آفریدگار عزمش بر این گونه اعمال آمر می‌شود. بشری را زبون و سقط می‌کند که شهری را واری کند. آن‌گاه جمع یک شهر را از برای آزمون همان بشر بی‌ارزش خوار می‌دارد.

شهر مورت رستگاری بشر می‌شود و بشر محرک رستار یک شهر می‌گردد. در حالی که هم شهر و هم بشر هر دو سیاه پیشینه بودند.

دانش قلیل من به راستی که از استنباط چنین اراده‌ای عاجز و ناتوان است.

فرشته‌ی سیاه‌پوش، پسر بچه‌ی درون آغوشش را بر زمین نهاد و گفت:

- او می‌داند؛ این متکامل‌ترین جمله‌ای است که در خرد ما جای دارد.

فرشته‌ی وحی شکرخندی زد و فرمود:

- چه اندازه زبینه است که خالقت این‌گونه هوشمند باشد و از هر گونه علت و عار به دور. خالق را ثنا که تویی آمرِ موجود بر ما.

آن‌گاه فرشته‌ی وحی اختتام سخنانش را اعلام داشت و با تابشی معین به سمت سپهر عروج نمود و فرشته‌ی سیاه‌پوش به بدرقه‌ی او به خاک نشست.

روح زن در عالم مجردات و لاهوتی اعجاب آمیز؛ نگارین به ملبوسی حریر و سپید رنگ، فروزنده در خط سیری سبز رنگ گام برمی‌داشت.

گیسوان بلند خویش را بر زمین می‌کشید و همانند حوای نخستین، از شمیم برخواسته از گیسوانش جمع گل‌ها خندان گشته و پرندگان مستانه سماع را آغاز نموده بودند.

در جانبش بانوی نورانی هم‌گام و هم‌کلام با او می‌گفت:

- من، تو هستم و تو اکنون من هستی. تو، کل آفاق را در بر داری و جهان هم اکنون در بطن تو است. تو منسوب به کائناتی و کائنات مقوله‌ای از برای تو. از روز عدم حکم بر آن شد که هر آغازی، انجامی داشته باشد و هر آبادی، فنایی. اما آنچه که لایزال می‌ماند، رستگاری توست.

به ناگاه شرفه‌ی صوری عظیم، کلی آن برزن را انباشته نمود. سپس خورشیدی متجلی به طلوع نشست و کرانه‌های مهجور و داج را مشهود و بیدار ساخت. هزاران ملک به زن قرین گشته، در نزد او به تکریم و اعظام سر فرود آورده و سجده کردند. زن از تشدد شوق به لرزه افتاده بود و لحظه‌ای لبخند منفردش نمی‌ساخت.

بانوی نورانی لبخند زنان دست راستش را به سمت مشرق بلند داشت و گفت:

- تو، به لقاء خالقت خواهی رفت و اختتام مهجوریت را شاهد خواهی بود. لیک، لخت دوره‌ای را ناچار به هجران می‌بایست که بگذرانی.

با استماع این سخن چهره‌ی زن پریشان گشت، ابروانش را به هم گره داد و بیان داشت:

- این چنین ستمگر مباش و ظالمانه مرا از مهر جدا مکن.

بانوی نورانی تبسمی کرد و گفت:

- مرا ظالم خطاب مکن که امر، امرِ اوست و ما جملگی تابع حکم او هستیم.

زن مایوس از لا به لای قطرات شفاف اشک‌هایش؛ انتهای رستارش را مشاهده می‌نمود که ناگهان رجعت نموده به کالبد خویش نفسی هنگفت همراه با دخان، خاکستر بر خواسته از خشم الله را به درون خویش کشید و چشمانش را منبسط ساخت.

نابسمان و خایف سر از خاک برداشت و پیرامون خود را نگریست. ترسی عمیق در دلش پدیدار گشت و تنش ناشی از بیغولهای مقابل دیده‌اش، سترگ او را وقوف نمود.

در گذر دمی ناچیز از جنتی که خدیو برای او رقم زده بود به جحیمی شیفته در دریغ، رنج که از سر همت ناراست خویش این گونه به ورطه‌ی ظهور رسیده بود، خویشتن را یافت.

بدن پایمال و بی‌جاننش را کمی تکان داد، چنگی به جنگل متراکم و آشفته‌ی زلفکانش انداخت و در هم کشید چروک ساخت پوست گرداگرد چشمانش را.

او مشاهده می‌کرد که از بطن شهر همانند جسمی آهمند که غده‌ی بدخیم سرطانی آن را احاطه نموده بود، خون تهوع می‌شود.

نال و فغان از خشکنای غرق در دود و خاکسترش برخواسته، اندوهی در خور ستایش تمام دنیا را مالامال ساخته بود. روایتی از زمین لرزه‌ای بسیار هنگفت در گرداگرد کره‌ی خاکی نقل بود.

زن مغموم به چشم انداز سراسر مخروبه و ناآباد شهر نظر گماشت، در افکار خود شوریده و سرزنش کنان وجدانش را به قضاوت خویش قاضی نموده و گفت:

- به راستی که این تباهی در حضور، از آهنگ اراده‌ی من است؟ لعنت به من، که اکنون خون بهای کثیری دفترچه‌ی اسماء مرا رنگین ساخته است.

سرشک از دیده‌ی غمبارش سرازیر شد و ادامه داد:

- من مستبد، چسان عزم مخروبه ساختن این آباد سرا را کرده‌ام؟

که فرشته‌ی سیاه‌پوش رزین و بردبار به زن قرین گشت و گفت:

- در عهدی شوم عوام این دیار قصد به تباہ سازی تن و روان تو کردند. آنان بلدِ تن تو را همانند منظره‌ی در شرف حضور ویران ساخته و بدونِ قلبی حس پشیمانی به زندگانی سیاه سان خویش پرداختند. در آن فصل،

سرانجام تو را گره زده به تصمیم عوام شهر ساختند و این چنین شد که مشاهدت می‌کنی. در این دم سرنوشت مردم وادی را به تو سپردند که چنین آهنگ یقین نمودی. شهر باید همانند تن تو خراب می‌گشت. تو آباد شدی و آبادی را به شهر ویران صفت و ژنده افکار پیشکش نمودی. حکماً این را در خاطر داشته باش که آسمان آینه‌ای بغایت کبیر و معظم است که هر اقدام از سمت تو را در خویش درج نموده و باز به تو پس خواهد داد پس طبق قاعده، هوشیاران نیکی را بر می‌گزینند.

زن از لا به لای بغض سنگینش تبسمی هویدا ساخت و گفت:

- فرشته‌ی من.

فرشته‌ی سیاه‌پوش لبخندی زد و فرمود:

- مرآت آسمان امروز، در سپیده دمان و آغازین‌ترین مرتبه‌ی طلعتش، شاهد سانحه‌ای جزیل گشت و قیامتی خون نشان را در خود درج نمود. لیک معدود زمانی بعد عزم شاهانه‌ای را شاهد گشت، ایقانی صبیح که

آهنگ سخاوت را به همراه داشت و مندرج ساختنش را بسیار خوشایند دانست. آن تصمیم همانند دانه‌ای بود که درخت کبیر رستگاری را در بطن خود محجب ساخته بود و من اکنون آن درخت پر بار را نظارگرم. سخنان فرشته‌ی سیاه‌پوش بسان بارانی بود لبریز از کرامت که اشباع ساخت وجود آذرگون و پژمرده‌ی زن را و مسالمت دگربار مسبب ستردن سرشک از رخسارش گشت.

آن‌گاه زن شاداب گامی به جلو برداشت و گفت:

- شکر از نطق تو جاری، فرجام این نابسامانی را چه وقت اظهار خواهی داشت؟

فرشته‌ی سیاه‌پوش متبخرتر، سر فراز داشت و سینه سپر کرد و با فخر گفت:

- کنون من وکیل قضا و همت او، اختتام این ویرانی را اعلام می‌دارم و مجالی هفت ساله را خاطر نشان خواهم ساخت.

زن پس از استماع کلام فرشته‌ی سیاه‌پوش کمی به بطن خود فرود نمود و متأثر از شعله‌ی شعف بطنش کاسته گشت، نقاقت به زانوهایش رسوخ نمود و او را به خاک نشانند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش شتابان به سمت زن گام برداشت و پیکر خفیف او را به صدر کشید. به رخسار زرد رنگش نظری گماشت و بیان داشت:

- غارتگر حالات مشعوف تو را یافتم. من بر این امر واقفم که روا نیست عشاق را این چنین مهجوری و حلال نیست جدایی بندگان از خالقشان.

زن روزنه‌ای کم عرض بر چشمانش گشود و لـ\*ب‌های بایرش را به جنبش وا داشت:

- جان من را بگیر که دیگر مرا شوق زندگانی نیست.

فرشته‌ی سیاه‌پوش دمشی ژرف کشید و از اقتدارش کاسته شد. بغضی گران گلپوش را فشرده و رعشه در کلامش هویدا گشت:

- نیک طالع است سعادت تو. زیرا که فراغِ راهت قلیل و رهایی تو محرم است. لیک شتاب کن که پس از آن یک جهان شادی و شور، شوق نهفته است.

زن شکرخندی زد و نالان اظهار داشت:

- فرشته‌ی من! شما زلال‌ترین رخدادهای زندگانی این حقیر بودید، چشم داشت من بر این است که دگربار شما را ملاقات کنم و مزین سازید به رخسار خویش دیدگان این حقیر را.

فرشته‌ی سیاه‌پوش تبسمی بر چهره نشانند و گفت:

- تو مرا خاطر نشان کردی که به چه علت شما را آشرف مخلوقات می‌خوانند، از خاطر من زدوده نخواهی شد که تو در جانی دوست من.

زن قاپوهای چشمانش را قید نمود و نفسی تام صدره‌اش را دمیده ساخت.

زن ناچیز زمانی را گذراند سپس از دامن فرشته‌ی سیاه‌پوش و آن دوزخ خون بار که سحاب زجر، بر راس فرقتش چادر انداخته بود مجرد گشته و در تسکین مسکنی امن دگربار چشمانش را گشود.

پربشان فکر و بی‌تاب خود را از بسترش سوا ساخت. به سمت بیرون دوان گشت، خویش را ژولیده به برزن رساند و مشاهده نمود که تمام شهر را سحرگاهی بردبار در پهلو گرفته است.

چهره‌اش گلگون گشته بود از پربشانی خویش، اندکی وقوف نمود که ناگاه شرفه‌ای انیس از خلف سرش برخوردار و گفت:

- هوا سرده عزیزم لطفاً بیا داخل.

زن شوق و شور تمام بطنش را احاطه نمود و خرامان وار خود را به آغوش همسرش نشانده.

شوهر زن حیران و متحیر دستانش را بر کمر زن حلقه ساخت و گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

زن در حالی که چشمه‌ی گرم چشمانش شروع به جوشیدن کرده بود با صدای لرزان گفت:

- نمی‌دانم.

در خلف آن‌ها دیدگان فرشته‌ی سیاه‌پوش از ابتهاج به رفعت رسیده بود و نظارگر رجعت نمودن زن به جانب مسالمت و آشتی بود. لیک خویش از نظرها ناپیدا بود و کسی از ظهورش بصیر نبود.

در آن دم زن را نظارگر بود که دختر بچه‌ای زیبارو را در آغوش داشت. دختری با موهایی چون شب موتلف به پوستی سپید، چشمانی درشت که خداوند از سر گونه‌های سرخس سرازیر بود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش شکر خندی زد و ترنم گویان از آن محدوده دور گشت:

- باشد که جز آب، از چشمه تا اقیانوس در منصب بدخواه بر این وادی بر نخیزد. باشد که جز شعله، از آخگر معدود تا دوزخ در مسند خصم بر این شهر بر نخیزد. باشد که جز خاک، از غبار قلیل تا کوه پایدار در منزلت متخاصم بر این دیار بر نخیزد. باشد که جز باد، از وزش سکون تا کولاک شقی در مقام دشمن بر این آبادی بر نخیزد. باشد که او بیانات من را شنیده و از تمنای من چشم پوشی نکند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش شهر را ترک می‌نمود و دگربار غافلان را در بی‌خبری رها می‌ساخت. او می‌رفت و شهر بدون معدود شناختی از وی و بی‌اطلاع از آینده‌ی خون بارشان که اکنون بر آن‌ها گذشته بود به زندگانی متداول خویش غوطه‌ور در حماقتی سرشار ادامه می‌دادند.

ساعت‌ها سپری شدند و روزها را پدید آوردند، شب از پشت روز گذشت و هفته‌ها واقع شدند، هفته‌ها گذشته و مقصودی شوم در شبی داج به وقوع نشست. تباهی نجوا کنان در گوش شهر خبر از دهشتی فراگیر را می‌داد.

زمان ظلمت و آلوده‌ی زندگانی زن فرا رسیده بود. پس در حالی که شکم متورمش خود نمایی می‌کرد دختر بچه‌ی کوچکش را به سینه کشید و از جسد نیمه جان شوهرش منفرد گشته و به سمت تاریکی بی‌شمار گام برداشت.

در چشمان معصوم و مضطرب دختر بچه پدرش را با تقلا به دار آویختند و در واپسین لحظات، خاطرهای تیره و داج از برای ما بقی عمرش در خاطرش ثبت ساختند.

گام‌های زن گران بود از برای نوزاد در بطنش، تنفس و دویدن بسیار بغرنج و ثقیل می‌نمود.

در خلف او مردانی با رخساری محجوب از برای حصول وی شتابان گشته و تمام محوطه را مورد جستجو قرار دادند.

زن اشک‌بار و شوریده حال، خود را در تاریکی غوطه‌ور می‌ساخت.

صدای خرد و فشرده شدن خاک و برگ‌های خشک بر ذیل گام‌های پشت سرش پیایی بر تنفر افسار گسیخته و ترس مضمّن کننده‌اش می‌افزود.

که ناگهان در مرکز ذهن ژولیده و خائفش اثر منشوری شفاف و سپید رنگ گذر کرد.

به ناگاه تمام بطنش به حنجره‌ای زورمند مبدل گشت و فریاد بر آورد کلمه‌ی مقدس «الله» را.

زن چشمانش از بهت مفتوح گشت و بی‌خبر از خویش ترنم کنان کلمه‌ی «الله» را بر لسان خویش جاری ساخت.

ناگهان تاریکی چشمانش را ربود، زیر قدم هایش تهی گشته و به حفره‌ای نسبتاً ژرف فرو رفت.

زن به زجر پرده‌ی محرک گرداگرد چشمانش را گشود. عارضه‌ای شدید، جمع بدنش را محصور ساخت که نجوای نطقی آرام نظرش را جلب کرد.

تمام کارمایه‌ی باقی مانده از وجودش را جماعت ساخت اما تنها موفق به رویت چند مرد سیاه پوش و بانوی سپید جامه در صدر سرش شد و بعد از استماع چندین کلمه از جانب بانوی سپید جامه که می‌گفت «او منجی آینده این شهر بوده است و زادش، قیام کننده در موازات ابهام تاریکی است» مجدداً بیهوش گشت.

زن دگر بار درون بستری گرم در اتاقی که بر پا سازیش از جمادی طوسی رنگ بود و ترسیمی نیک منظر بر طاقش نگارین گشته بود، چشمانش را گشود.

دواری ریشه‌دار سرش را وقوف نمود، ابروانش را به هم کشید و صورتش را جمع کرد. همانند ماری جریحه‌دار در خود لوله می‌گشت و آسیمه سر بود که ناگاه اندیشه‌ی دخترش به ذهن مغشوش و در هم تنیده‌اش رسوخ نمود.

سراسیمه و تنگ نفس، فریاد بر آورد و گفت:



- دخترم، دخترم را...

که در اتاق گشوده شد و زنی با لباسی سبز رنگ و بلند به سمتش روانه گشت و با نطقی مهربان او را به آرامش فرا خواند:

- آرام باش و آسوده خاطر که دخترت خرسند و بی‌گزند در مجاور اتاق تو مشغول بازی است.

زن با سمع این جمله اندکی از آذر درونش کاسته گشته و رو به سمت زن داشت و پرسید:

- من کجا هستم؟

زن سبز پوش در حالی که ملحفه‌ای را به قامت زن می کشید گفت:

- آشفته مباش که تو مهمان خانۀ خداوند هستی. این مکان پرستشگاهی مستبعد از شهر است که در ضمیر کوهی بسیار کهنسال به قصد تزکیه و آرامش درونی بنا شده است. کنون تو، دخترت و فرزند درون بطنت در امنیت جامع قرار دارید.

زن آبستن، مسالمت درونش بناگاه رسوا گشته و متلف به سرشکی خونبار از دیدگانش اخراج شد. اذهانش آکنده شد از اندیشه‌ی شوهر شور بختش و افکارِ وهم آلود زوال و انهدام زندگانش، ضربتی اکید را بر پیکرش نزول نمود.

زن سبزپوش دستی به شانه‌های زن گذاشت و گفت:

- اندکی تو را با خویش مجرد می‌سازم، باشد که آرام شوی.

سپس از جای خویش برخاست و به سمت در روانه گشت اما اندکی تامل نمود و گفت:

- مجالی که منقضی شده است را لایق بازگو نیست. پس هیچ از دیرینه‌ی خویش را، حال بد یا خوب به ذهن مکش که تنها درد و زجر حملش از آن تو می‌شود. آبستن مشو از گذشته چرا که آینده و حالت را از کف خواهی داد، رهایش کن.

زن در انحطاطی رشید خویش را باخته و پژمرده در سوگ همسر و زندگانی از دست رفته‌اش عزادار گردیده بود.

پس یک شبانه روز را به دور از دنیای اطراف خویش و هر گونه اخباری از سمت خانه و دخترش در ماتم سپری نمود تا این که پرده‌ی تاسف این نابسمانی را شرحه نمود و از احزان بنا شده دست خویش، خود را نجات داد.

تلاءوئ خور سرزنده همراه با گرمشی پسندیده پیکر زن را در بر گرفت.

زن دستانش را سایبان چشمانش قرار داد و به آرامی حیاط بزرگ عبادت سرا را نظاره نمود.

صحن در حضور بسیار وسیع و به درختان کهنسال عظیم مزین و آراسته گردیده بود.

زن از دور دختر خویش را کنار مردی سبز پوش مشاهده نمود که بر زیر سایه‌ی درختی مشغول به بازی بود. دستی به شکم متورمش کشید و به سمت دختر بچه‌اش روانه گشت. دخترش را به مهر در آغوش کشید و رو به سمت مرد زبان گشود:

- از شما سپاس گذارم.

مرد با لبخندی زیبا سر فرود آورد و گفت:

- بانوی ما خواهان دیدار با شماست، لطفاً با من همراه شوید.

سپس به سمت اتاقی در انتهای عبادت‌گاه مشرف به گستره‌ی کوه پویش نمودند.

مرد سبز پوش پس از اذن ورود، زن را به داخل ره‌نمود شد.

در اتاق بانوی سفیدپوش و سال‌دیده‌ای همراه با چهره‌ای وزین و با وقار ایستاده در انتظار او بود.

زن در اضطرابی اکید وارد اتاق گشت، با احترام و تشویش لب‌ب به سخن گشود و سلام کرد.

بانو از کرسی خویش بر خواست و شکرخند زنان گفت:

- سلام دختر نازنینم. چقدر خانواده‌ی قلیل تو نیک پی و همایون هستند.

سپس به سمتش گام برداشت و او را به آغوش کشید.

زن تبسمی کرد و گفت:

- عنایت شما بیکران.

بانوی مسن به سمت کرسی خویش رفت و زن را به صرف چای دعوت نمود.

دمی سکوت در اتاق حکم فرما شد که بانو گفت:

- از گذشته‌ات موردی هست که لایق حکایت باشد؟

زن مکتی قلیل کرد، تمام خاطرات شومش همانند داستانی تلخ در ذهنش گذر کرد.

پریشان شد و مشوش سر به زیر افکند، لب‌ب به سخن گشود:

- نه بانو، کلام قابل عرضی نیست.

بانو لبخندی زد و گفت:

- آیا در خواستی دارید؟

زن سرش را بالا آورد و گفت:

- می‌شود این مکان را ترک نگوئیم؟

بانو از جای خویش برخاست و اعلام داشت:

- تا هر زمانی که دوست بداری این مسکن از برای تو و فرزندان مهیا و آماده است. شما نه مهمان ما بلکه مهمان خداوند هستید.

زن چشمانش مالمال گشت از شوق؛ ذوق در کالبد، سرشک از دیدگانش جاری گشت. نفسی عمیق کشید و اظهار داشت:

- از خالق شما سپاس گذارم، به راستی که شما خلیفه‌ی او بر این کره‌ی خاکی هستید.

بانو شکر خندی زد و بیان داشت:

- خلیفه؟! ما جملگی تسلیم او هستیم. خلیفه آن کسی است که از جان و وجود خویش می‌بخشد، ما که آلحال چیزی از خویش نداریم. همه چیز و همه کس از آن اوست.

زن از جای خویش برخواست و گفت:

- آیا به رای شما من هم به مسند خلیفه الله خواهم رسید؟

بانو گفت:

- خدا می‌داند.

زن به سمت در گام برداشت و اظهار داشت:

- منحصراً مرا آگاه گردان که چسان به این مکان رسیدیم؟

بانو گفت:

- چند شب قبل مردانی سیاه‌پوش و ناشناس، تو و دخترت را مدهوش به این مکان رساندند در حالی که منسوج بر چهره کشیده بودند و انکار به شناخت خویش می‌نمودند.

تو متلف دخترت را گذارده و در تاریکی غرق گشتند.

روزها سپری شدند و زن از نوزاد در بطنش فارغ گشت، آفریدگار به او پسری سالم و پریچهره را عطا نمود.

سال‌ها از پشت یکدیگر گذشتند و زن تا واپسین لحظات عمر خویش آگاه از سرشت و سر نوشت خویش نشد.

تا این که در آخرین روز از هفتمین سال بازگشت، در آخرین نفس‌های بازمانده، دیدگانش فرشته‌ای سیاه جامه را مشاهده نمود که از چشمان دیگر انسان‌ها نامشهود و در خفا بود.

زن به یک‌باره تمام یادمان‌هایش را به خاطر آورد و در بهت و اضطرابی دهشتناک غرق گشت پس از اندکی تامل شکر خند زنان رو به سمت فرشته‌ی سیاه‌پوش داشت، نجوا کنان گفت:

- فرشته‌ی من!

زن امتحان هفت ساله‌ی خویش را به حق پشت سر نهاد، از کالبد زمینیش منفرد گشته و به سمت عرش عروج نمود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در حالی که به بدرقه‌ی او قیام کرده بود ذهن خویش را کندوکاو می‌نمود، سوالی ژرف تمامش را لبریز ساخته بود، ولیک هر چه جهد از برای پاسخ می‌نمود باز بی‌جوابی مستحکم در او موج می‌زد.

پس ترنم گویان و خائف رو به سمت طاق آسمان داشت و گفت:

- من نمی‌دانم. کنون باید که دیدگانم را انقلابی نوین بخشم، چرا که اینک هر بدکاره‌ای را می‌نگرم قدیسه‌ای در آینده‌ی او می‌بینم و هر قدیسه‌ای را مشاهدت می‌کنم بدکاره‌ای را در گذشته‌اش می‌یابم.

به حق که فقط او می‌داند.

پایان فصل دوم

فصل سوم

<< بسم الله الرحمن الرحيم >>

(خداوند) فرمود: «وقتی که تو را فرمان دادم، چه چیز مانع سجده کردنت شد؟!»

(ابلیس) گفت: «من از او بهترم، مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل»

(خداوند) فرمود: «از آنجا فرود آی، که حق تو نیست که در آن تکبر ورزی، پس بیرون رو، بی‌شک تو از خوار شدگانی»

(ابلیس) گفت: «تا روزی که بر انگیخته می‌شوند، مرا مهلت ده»

(خداوند) فرمود: «مسلماً تو از مهلت یافتگانی»

(ابلیس) گفت: «پس به سبب آن که مرا گمراه کرده‌ای، من نیز بر سر راه مستقیم تو برای آن‌ها در کمین می‌نشینم. سپس از پیش رویشان و از پشت و از راست و از چپشان بر آن‌ها می‌تازم و بیشترشان را شکر گذار نخواهی یافت»

(خداوند) فرمود: «از آن نکوهیده و خوار بیرون رو، قطعاً هر کس از آن‌ها، از تو پیروی کند، جهنم را از شما پُر خواهم ساخت»

«الأعراف، آیه های ۱۲ تا ۱۸»

لطفا قبل از خواندن این متن با ذکر ((اعوذ بالله من الشیطان رجیم)) قلب خویش را محکم و قوی بدارید.

☆☆☆☆☆☆☆☆

پیرزن:

- مقدس است شیطان از آنچه بر او انتساب می‌دهند. خُردهای حقیر از صلابت او غافلند و روح‌های جدا مانده از شهامت، ظهورش را به سازِ نفی می‌زنند. بیا با من به سماع بایست، بیا که به استهازه بر این هستی دست افشانی کنیم. بیا که من از سرِ شبقِ وابستگی تو، خالق را پشت کرده‌ام. بیا که من راغب به خونِ حارِ تو و عطشان به آبِ ده\*ان توام.

پیرزن نوسانی اغواگر، تمام پیکرِ عریانش را در بر گرفت و بر آجرهای لعاب دارِ اتاقِ دیجور و غرق در دخانش نزول نمود. فرسوده و موتلف به رنج، خویش را محیا ساخت.

بر دو زانو نشست و مکرراً دهانش را گشود:

- مقدس است شیطان از آن چه نطقِ سیره صفتان به ئهتان بر پیکر آذرین او نسبت می‌دهند. آن سفیهان هیچگاه درک نخواهند کرد که چنگ زنده به دامانت، صراط سعادت را یافته و آن که روی برگردانید دنیایش تباه گردیده است. ای آن که عُقلا در برابرت جاهل، خردمندان وام دار تو و سود جویان به درگاهت در سجود، ای آن که کذابان در زنهار شما صالح و بد منشان در محاذی شما پاک طینت.

سپس تیغی مندرس ولیک بُران را در دست گرفت و کفِ دستِ چپِ خویش را شرحه ساخت. خونِ داغ و چرکینش حیطه‌ی اکنافش را نجس نمود.

انگیخته همراه با تبسمی دال بر تراضی از اعمال خویش، دست زخم دارِ خویش را قرین دهانش نمود و اندکی از خون رجس خود را چشش کرد.

سگی سیاه رنگ دوان از دهلیز متصل به اتاقِ پیر زن گذر کرد و آزمند خود را به خون ریخته بر کف اتاق رساند.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- از خونِ شورِ من استعمال کن ای گرسنه دل.

آن‌گاه خونِ خویش را مرکب ساخت، انگشت خود را قلم و بر بومِ صدر ملامال از چین و چروکش نمودارِ ستاره‌ای پنج پر را ترسیم کرد.

ستاره‌ای که راءسش به سمت پایین فرود آمده و هر دو پاهایش در جهت سر بر فراز بودند.

به واسطه‌ی خونی که در اثر جراحی از دست داده بود، نقش پوست کهنه‌اش بیاض و گرداگردِ غلافِ ناصافِ چشمانش گلگون گردیده بود.

از تصنیف التهاب جراحی‌اش انگشتان خویش را بر کف دستش زمره ساخته و با نفس‌های خرد و مضطرب اعلام می‌داشت:

- دریغ در بطن من جوانه می‌زند و هیهات موتلف به جزع، بلوغم را به استهزا می‌گیرد چنانچه در این دم به سلوک با شما سرافراز نگردم. ای آفریننده‌ی (غبن)، ثمره‌ی جهد من را کال مگذار و با طلوعت مرا به بُرنایی کفر دعوت کن.

بناگاه طنین نطقی مردانه تمام مسکن چرک آلود زن را مُشبع ساخت:

- ای رمیده از چشمان خداوند، دیده‌ی بینایی فرمان ناپذیر کبیر تو را مفتخر ساخته و برگزیده است. چه اندازه که او خیر خواه به اعمال شما بی‌مقداران است.

در خلف نطق، مردی تناور و ستبر جثه، همراه با چهره‌ای نشان دار مشهود گشت.

سگ از ترس ظهور مرد به رعشه افتاد و تمام محتویات درون بطنش را بالا آورد و مویه کنان از اتاق برون شد.

پیرزن شوریده و منقلب به ماه گرفتگی آل رنگ سمت چپ رخ مرد اشاره داشت و گفت:

- این حقیر به فرمان بردار کبیر بینش دارد. من شما را می‌شناسم. هرماس نشان دار، سلاخ شیطان، شکنجه‌گر قدیسان.

که ناگاه مرد نشان دار با کج خلقی سخنان زن را انقطاع نمود:

- بی‌فروغی را برگزین‌ای حیوان پیر. موعدی که تخلص‌های خویش را در کلام شما مبتذلان می‌یابم، جذامی خون فشان، هویتم را لبریز می‌سازد. تهی می‌شوم از خویش و غضبی هوس وار تمامم را در بر می‌گیرد. رعشه از فرط خشم جسمم را درمی‌نوردد و میل به ذبح دمی رهایم نمی‌کند. نطقی فریبنده در من جنبش می‌کند و نجوا کنان ذهنم را مسموم می‌سازد که ذبح کن، ذبح کن، جانش را ستان، قربانیش کن، خونش را بریز. آن هنگام از عمل من اجل زاده می‌شود و پیشکش من را به سمت حضرت سرکش، (عزازیل) من و آن که سجده نکرده، ابلیس مغرور خواهد برد.

پیرزن تبسمی بر چهره‌ی سرگشته‌اش مصور گشت و لرزان گفت:

- روان، روح، حیات، نفس، هوش، بدن، زندگی و آخرت من نیز فدای خون حار سرورمان شیطان والا مقام گردد.

سپس چشمانش را بست و زمزمه کنان ادامه داد:

- باشد که رستگار شوم.

دندان‌های مرد نشان دار بر سر یکدیگر سائیده می‌شدند و غیظ تماماً او را به تصرف خویش در آورده بود.

به جهت تیغ غرق در خون گام برداشت و او را به کف گرفت.

در خلفِ پیر زن قیام کرد و تیغ را ذیل گردنش نهاد و گفت:

- به پاسِ سپاس داری از دشمنِ خداوند.

که ناگهان تمام بافت‌های بدنش دچار انقباض شد، نفس در سیاه چالِ سینه‌اش محبوس گردید و چشمانش منقلب و بی‌حس گشت.

پیر زن نیز به مانند مرد نشان دار در توقف‌گاهی ناخودآگاه محبوس گردیده و زمان بر او ایستاد.

از بحبوحه‌ی ناصوابِ پیر زن و از نهالِ معصیتِ مرد نشان دار، قهر و غضب زاده شد.

مسبب این راکدی از میان تاریکی و نهان، خویش را منفرد ساخت و در ردایی سیاه رنگ به ظهور رسید.

فرشته‌ی سیاه‌پوش مشوش و برافروخته در جهت هر دو انسان ساکن، گام برداشت و در جانب ساحل گلگون ریخته شده بر زمین پیرزن قیام کرد.

که ناگهان شعله‌ی آخگری آرام و صامت از ضلع چشمِ چپش، پَره وار به طلوع نشست و اندک اندک به سان ستاره‌ای مشتعل، فروزان و شراره‌دار مبدل گشت.

بد خلق و ژیان رو به سمت خاطیان داشت:

- شما بی‌خردان از بودن و زیستن خویش به سیری رسیده‌اید و من نیز از نافرزانی شما به ناگزیری رسیده‌ام. افسوس که شیطان تمام عصاره‌ی جان شما را دوشیده است و با سر خوشی از گناه شما نوشیده و مسد\*تِ معصیت‌های شماست.

که ناگهان عربده‌ای تاریک، تمام بطن فرشته‌ی سیاه‌پوش را ملامال ساخت.

از آذرِ افروخته‌ی فرشته‌ی سیاه‌پوش کاسته گشت و متحیر در پی نوا در درون خود به کاوش پرداخت.

نطق عاجز و مخوفی خارج از وجود فرشته به حرف آمد.

ابلیس:

- تو شاعری یا خالقی؟ فکر کنم که تو شعری و یک مخلوق. شعری سپید که شاعرش را ناامید کرده است، درست همانند این بی‌ارزشان. معصیت در بطن آنان ریشه دوانده، به بلوغ رسیده و پَروار گشته است. چه بگویم که آن‌ها دست خدا را پس زده‌اند. بدین سبب، من از غم شاعر مستم و این ش\*راب‌خانه‌ها مرا دائم الخمر کرده‌اند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش لبخندی زد و گفت:

- عزازیلِ فرمان بردار چسان به ابلیس هبوط کرده و فرصت یافته دگرسانی یافته است؟

ابلیس لبخند زنان خویش را از تاریکی رها ساخت و هویدا گشت.

او در هیئت کهنسالی خمیده، موتلف به تن پوشی فرسوده و ژنده، در حالی که غمی بلند بر کف داشت و دُهی به سنجش بزرگ را بر گردن آویخته بود با چهره‌ای غمبار و چروکیده محسوس گشت. با مددِ غم در دستش، قامت راست داشت و ابروان پریشان و بلندش را از نقیض دیدگانش کنار زد. سپس دهانش را گشود:

- هبوط کرده؟ این گفتار لا غیر ویژه‌ی من نیست. بسا که جمع آدمیان در موسم زایششان به زمین، هبوط می‌کنند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش تند خو و آذرین، کلام بلند داشت:

- ای پلید، چسان جسارت چنین....

که ابلیس نُطقش را انقطاع نمود:

- ای ابله، کلام مرا قطع مکن. تو مرا فرصت یافته خواندی؛ پس آگاه باش که مجموع خاک زادگان، فرصت یافتگانی چون من هستند که از دم آغازین، خدا هستند و در ادامه به من ختم می‌شوند.

سپس خنده ای بلند سر داد و گفت:

- من از بهر خداوند به آدم سجده نکردم، اَلحَال همان آدم به پاس من، خداوند را سجده نمی‌کند.

آن‌گاه خطاب به فرشته‌ی سیاه‌پوش ده\*ان گشود:

- من از رسالت تو خبیر و دانا هستم و روشن ضمیرم که در این نوبت تو اِذن هیچ کاری را نداری مگر مشاهدت، پس زمان را از راکدی نجات ده و نظارگر سلطه و نفوذ من باش.

فرشته‌ی سیاه‌پوش پریشان و مبهوت به جبر، تن به فرمانِ ابلیس داد و زمان را روان ساخت.

مرد نشان دار دمی عمیق کشید و دستانش را حرکت داد، تیغ گردن پیرزن را شرحه ساخت و خونِ حارِ پیرزن تمام اتاق را در بر گرفت.

ابلیس، خندان به دُهی آویخته بر گردنش ضربت می‌نمود و می‌گفت:

- الطمع، الطمع

الحرص، الحرص

المنع، المنع

فرشته‌ی سیاه‌پوش در غمی هنگفت ابلیس را نظارگر بود که چگونه از جهالت انسان‌ها رشد و نمو یافته و سرمست به پایکوبی عشرت نشسته بود.

پیرزن غلتان در خونِ خود درمان ده به پهلو افتاده و در گستره‌ی ابهامات خویش در مرز ما بین ماهیت و وهم، دیده‌ی بی فروغش نظارگر حقیقتی از جهان پندار گشت.



نوری عظیم غلتان در اتاقِ نجسِ پیرزن به طلوع نشست.

با ظهور نور مرد نشان دار دَواری غریب راعشش را در برگرفت و رعشه تمام بطنش را احاطه نمود، پس ستونِ زانوانش نرم گشت و مدهوش نقش بر زمین شد.

پیرزن از آن سو، نیمه‌ی تاریک اتاق را زیر چشمان کم نورش می‌گذراند که ناگهان پایِ حافر همانند پایِ چهار پایان نظرش را جلب نمود.

پاهایی رقصان موتلف به بانگی شوم که نجوا کنان می‌گفت:

- در خونِ تو شناورم، در خونِ تو شناورم.

سپس رو به سمت نور داشت و گفت:

- کدام نور تاب قیام در محاذی تاریکی را داراست؟

یک قدم به جلو برداشت و آب دهانش را بر زمین انداخت و ادامه داد:

- بندگان خداوند را می‌بینی؟ اشرف مخلوقات! نه، نه، آن‌ها بی‌اعتبارترین مخلوقات هستند. حق با من بود، خالق نباید از برای این نانجیب‌ها من را طرد می‌نمود.

آنگاه خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- سر خوش و مسرورم از حرمان و ناکامی خداوند؛ تا عهدی که ناکامانی چون این پیر حیوان ناستوده بر این خاک رویش می‌کند، کامیابی از آن من است. ای کاش که همانند شما خاک زادگان مرا هم به خانه‌ی خدا راه بود، که اگر بود چند سال اول را به استهازه بر او می‌خندیدم. رباینده هست که بدانید من، ابلیس لعین به خداوندِ صانع، ایقان و وثوق دارم؛ ولیکن اشرف مخلوقاتِ چون این پیرزن عقیده‌ی مرا به استهزا می‌گیرد و باورِ مرا ابداً باور ندارد. به درستی که اینان اشرف مخلوقات هستند ولی از برای من. من ابلیس لعین در ساحل مغلوب اشرف مخلوقات هر دم کامیاب و پیروز هستم. خوشا به حال من، خوشا به حال من.  
سپس آرام و به دور از هر گونه پریشانی در تاریکی غرق گشته و از آن مکان خارج شد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش در تحیر و ترس تمام بطنش بی‌طراوت گردیده بود.

سخنان ابلیس، بسان تیغی بژان پیوسته اذهان او را می‌درید و می‌ربود تمام افکارهای خوش آیندِ وی را که انسان شیطانی‌ست بی‌بدیل در هیئت خداوند.

عطش انسان به طغیان و سلوک او به سوی شیطان، شبهه‌ی اندیشه‌های فرشته‌ی سیاه‌پوش را به یقین مبدل می‌گرداند.

هر چه به جهد تامل می‌نمود باز سیاهی و مشئوم سرایِ خاک زادگان افزون تر از روشنایی و مرغوبیت آن‌ها می‌نمود.

پس محزون و مغموم رو به سمت روح منفرد گشته از جسم پیرزن داشت و گفت:

- تقاضایی معظم دامن من را گرفته است؛ در خود می پیچم و غلطان وار خویش را منقلب و دگرگون می سازم که از چه جهت روح او در بطنی خاکی به سمت آتشی غریبه گرویده می شود؟ استنباط این واری من را محزون می سازد. من را گمراه می کند و پنداری پست روحم را مورد سایش قرار می دهد که چرا؟ چرا انسان هایی که روح او در آنان جاری و زنده است این گونه به منحرف جسد سانی چون ابلیس روی می آورند؟ او که خود بیدار و خبیر است، پس از چه رو راه آدمیان را حایل نمی شود؟ همانا که او بر سعادت مندی بندگان وکیل و راغب است، پس به چه جهت اذن تباهی آنان را تصدیق می کند؟ چرا در این فصل مرا تماشا کننده می خواهد؟ از چه رو مرا بر این کردار شاهد خواسته است؟ در آن دم که قوت مرا باز داشت خواست و رمق از هویتم ستاند، حضورم در این جایگاه را درک نکردم.

پرتوی سپید پس از اختتام بیانات فرشته ی سیاه پوش، سبک سیر و روان در جهت روح پیرزن عزیمت جست.

لحظه زمانی را در محاذی او قیام نموده و در او نگریمت؛ روح پیر زن سر افکنده و پژمان به خاموشی پناه جسته بود و هر دم چشم به راه انعکاسی از سمت نور بود.

نور، روح پیر زن را به آغوش کشید و نطقی شفاف و رسا از کالبد تابنده و متلاعلیش بر خواست که می گفت:

- جمیع مخلوقات فرصت یافته هستند و جمهوری مختاران، هبوط را تجربت نموده اند. ولیکن ظفر از آن کسانی است که فرصت خویش را مغتنم دانسته؛ به صدق و هوده در مسیر معرفت گام برداشته، هبوط خویش را اولاد فروتنی سازد و بالغ شود از شکست و سقوطش. خداوند شکست را در مقابل تکبر قرار داده است؛ پس از حرمان آنان محزون مشو چرا که خداوند راه تواضع را برای شکست خوردگان در نظر دارد. از این رو بسان پیش نمازان در محراب خویش هبوط کن. از برای خالق، حرمان و سقوط را بپذیر که تنها راه بالا روندگی است. احوال دیده های را قید بدار و با من رحلت کن به اوقات برنایی این زن کهنسال، باشد که پاسخ پرسش های خویش را دریابی.

فرشته ی سیاه پوش بام چشمانش را بر هم نهاد. ناگهان کران های اطرافش به مانند پارچه ای، جمع و لوله گشت. روح پیر زن از بطن نور، خویش را منفرد ساخت و به کالبد مغمزش بازگشت.

تاریکی به سبب چند لحظه، حاکم بر دوران فرشته ی سیاه پوش و نور عظیم گردید که دمی بعد با طلعت تلاءو خورشید سلطنتش به انقضا رسیده و حکومت خویش را به صبحی سپید در دیاری پر ازدحام دگرگونی داد.

فرشته ی سیاه پوش متفق به نور عظیم، غایب و مستور از دیدگان آدم زادگان در زاویه ای از آن وادی ایستاده و تماشاچی زنی برنا بودند که از مسکن خویش جدا می گشت.

بانگ آگاه کننده ای از پرستشگاه های شهر برخواست.

زن برنا لباس بلند و زرد رنگ خویش را کمی جمع نمود و گام هایش را در جهت عبادت گاه شتاب بخشید.

نور عظیم خطاب به زن جوان کلام داشت و گفت:

- او همان جوان مطبوع نظر است که چندی قبل، ما مهمانِ سالخوردگی او بوده‌ایم. زن برنا نیکخو و شکفته، عنایت بر چهره می‌کشید و آرام از سر مسالمتِ عام، افراد را مورد تهنیت قرار می‌داد. او با رسیدن به مدخل عبادت‌سرا، اندکی از شتابِ خویش را کاسته و به خشتِ لعاب‌دارِ چینی مانندِ آبی رنگِ دیوارها چشم دوخت. کارمایه‌ای خوش آیند وجودش را در بر گرفت و شکر خند زنان وارد عبادت سرا شد. قدم پیش نهاد و دستانش را به سمت طاق رفیعِ مصلای بلند داشت. با وجودِ جزیلِ آدمیان و ازدحامِ کثرت، باز آرامش و تسکینی پایدار تمام آن محفل را آکنده نموده بود. محصولِ آن آرامش، امنیتی شد که درون قلبِ آدمیان حاضر در عبادت سرا حاکم بود. زن برنا به گوشه‌ای عزیمت جست و خویش را غرق در عبادت کرد. آرام پیشانی بر زمین نهاد و نجوا کنان گفت:

- بارالها تو را حمد و ثنا که امداد رساننده‌ای به رهنوردان در راحت. مرا دریاب که چیرگی بر نفسم را به سامی‌ترین منزلت رساندم و از همین رو بر شما نائل گردیده‌ام. من از آزمون‌های در راه با سربلندی عبور کرده‌ام و شیاطین در کژ راهی من اندکی طعمِ پیروزی را چشش نکرده‌اند؛ که من اشرفِ مخلوقات و خلیفه‌ی بر حق تو نیز هستم.

فرشته‌ی سیاه‌پوش متفق به نور کلان، پوشیده از دیدگان تمام حضار، قریب بر زن برنا ایستاده بودند که ناگاه غباری پر مایه و انبوه، موتلف به بویی زنده در قلبِ عبادت سرا به تجلی رسید.

پس از اندکی تامل، بدنِ بـ\*\*رهنه و سیمگونش را جنبشی داد و گفت:

- مژده مرا داده‌اند که دعایی در این مکان به ادعا مبدل شده است. فردی را می‌بینم که در محرابِ عبادت است اما بُلندیِ غرورش انحنای آسمان را در بر گرفته است.

سپس به سمتِ زن برنا گام برداشت و در خلفِ او ایستاد و گفت:

- من مشخص کننده‌ی دوست از دشمنم، من افشا کننده‌ی ذاتِ پنهانم، من آشکار کننده‌ی خلیفه‌ی بر حقم. فرشته‌ی سیاه‌پوش ژولیده و درمان ده رو به سمتِ نور کلان داشت و گفت:

- کدام یک از جملات زن برنا محرک حضورِ هرماس لعین در این مکان مقدس شده است؟

نور کلان دستان تابناکش را در جهت هرماس لعین گرفت و گفت:

- او خویش را آشکار کننده‌ی دوست از دشمن خواند. در اندیشه‌ی تو، اولادِ نقش او چه خواهد شد؟ تا آن فصلی که دعایِ بندگان از سر اخلاص و ارادت به پاسبان عظیم الشان باشد، در تمام ساعات میزبان فرشتگان

نیک سرشت نیز هستند. این راه مسطح و هموار پروردگار می‌باشد. انسان‌ها پیشروی می‌کنند تا آن‌جا که دعایشان به ادعا مبدل می‌گردد، پس آن‌جا نقطه‌ی آغاز حادثه است. در آن هنگام فرشتگان خیر اندیش جای خویش را با هرماس سیمگونی چون این بـ\*\*رهنه‌ی لعین معاوضه خواهند کرد.

فرشته‌ی سیاه پوش دستانش را بر چشمانش نهاد و گفت:

-در خلف دعا ( او ) هیچ گونه تکاپویی برای آگاه سازی بنده نخواهد کرد؟ چرا؟

نور کلان آرام و سبک سیر به سمت مرکز عبادت سرا حرکت نمود و گفت:

- آفریدگار، فرهیخته و فرزانه بودن را بغایت داراست پس حضور هرماس را به صورت آزمونی تنظیم ساخته است. شیطان می‌آید تا ذات اصلی انسان‌ها مشخص شود. حال بگو که در اندیشه‌ی تو اولاد نقش او چه خواهد شد؟

فرشته‌ی سیاه پوش دیدگانش از حیرت گشاده شد و گفت:

- هرماس، تاریکی است که بنده با رد شدن از او به روشنایی می‌رسد. مرا علم بر آن نبود که شیاطین نیز وظیفه‌ی سعادت‌مند ساختن انسان‌ها را دارا هستند. آن‌ها موجودند تا که انسان‌ها به ارزش‌های صدر درونی خویش نائل شوند. آزمون‌هایی که بندگان با ادعا فراخوانی آنان را رضایت می‌دهند. پس افشا کننده‌ی ذات پنهان آدم زادگان، برای سنجشی اکید وارد عمل می‌شود تا مبرهن سازد آن که حیب و خلیل اوست یا بدخواه و متخاصم.

هرماس بـ\*\*رهنه در جهت زن برنا خرامید و نجوا کنان دهـ\*ان گشود:

- خداوند بر انسان‌هایی چون تو تعصب دارد، زیرا که تو برگزیده‌ای، انتخاب شده‌ای که برتر باشی.

زن برنا متعجب پلک‌های بر هم نهاده‌اش را گشود و لبخند زنان اطراف خویش را زیر دیدگانش گذراند و مسرور دوباره غرق در عبادت خویش گشت که عفریت دگربار دهانش را قرین گوش زن برنا نهاد:

- عبادت تو بسیار زیبا و گران قدر است، تو به مکانتی بس جلیل نائل آمدی پس حضور خویش را از آدم زادگان زیر دستت سلب بدار و در مکانی که آن‌ها به عبادت می‌ایستند دگر لحظه‌ای نمان.

زن برنا اذهانش مالمال گردید از انتخاب.

پریشان و مشوش در پی گزینش راه حقیقی بر سر دو راهی تصمیمش نشسته بود و فکر لحظه‌ای رهایش نمی‌ساخت که عفریت لعین دگربار دهـ\*ان گشود:

- آدم زادگانی چون تو، راه صحیح را بر می‌گزینند که آن راه تنهایی و پشت کردن به کافران بی‌ارزشی چون این انسان‌هاست، آخر راه تو، به اکنونت ختم می‌شود، پس هوشیار باش و شتابان این پیشنهاد مرا برگزین.

نور کلان اندکی تامل نمود و سپس گفت:

- در این دم ذاتِ نهانیِ این زن هویدا خواهد شد که آیا عباداتش از برای خداوند بوده است یا قدرت؛ که اگر خداوند، مطلوبِ نظرِ او باشد هرگز به غرور تن نخواهد داد ولی افسوس که اشتیاق آدم زادگان به قدرت و حکمرانی بسیار همانند و مشابه غرور شیطان و برتر دانستن خود از آدم نیز هست.

در آن دم زن برنا، غضبناک و متعصب در حالی که لبخند از چهره‌اش محو گردیده بود و ابروانش بر هم گره داشت، از سر زانو برخاست و متکبرانه اکناف خویش را گذراند.

سپس مغرور، بدون اندکی توجه در جهت خروج از عبادت‌سرا گام برداشت.

این چنین بود که نفس سرکش و طغیانگرش او را به سمت تباهی کشاند.

فرشته سیاه‌پوش متأثر رو به سمت نور کلان داشت و گفت:

- این صحیح و مبرهن است که وازدگی، برگزیده (او) نیست لیکن با مشاهده‌ی بطلان خاک زادگان، انبوه بی‌قراری او را احاطه خواهد کرد. من روشن ضمیرم که گریستن از برای (او) خلق نشده، منتها اشک‌های او بارش بارانی را شکل می‌دهد که باز با این حال نوای رحمتی است برای تمام خاک زادگان.

نور کلان سبک سیر در جهت خروج از عبادت‌سرا گام برداشت و گفت:

- مرا دنبال کن، ضرورت است که مشاهده کنی بر حال این زن چه گذشته است.

فرشته‌ی سیاه‌پوش متوقف به نور کلان در خانه‌ی زن برنا و به دور از چشمان وی در نهان به تجلی نشستند.

زن، تنها در خانه‌ی خویش بر روی صندلی چوبی در کنار هیمه سوز با شوکتش، ذیل نور کم فروغِ حبابِ چراغ کوچک بالای اتاق، جلوس کرده بود. چشم‌هایش مبهوت به گوشه‌ی اتاق خیره گردیده و پلک‌هایش به دور از هر گونه جنبشی امدادگر افکار پریشان‌ش بود.

دوگانگی از وجودش سرازیر بود و تردید می‌رهایش نمی‌ساخت که هرماس دگر بار از میان دود و دخان به دور از دیدگان زن در خفا، ظاهر گشت.

عفریت تزلزلی اکید را به همراه داشت که این امر محرک بی‌ثباتی زن گردید، حرارتی غریب پیکرش را مورد یورش قرار داد.

تنش از تشدد عرق خیس گردید و بی‌طراوتی دهانش او را ملزم به سمت آشپزخانه کشاند.

حریص خویش را به شیر آب رساند، در حالی که نفس‌هایش دچار تئیش شده بود شکمش را آکنده از آب کرد.

اخگر درونِ بطنش فزونی یافت و این امر باعث شد که زن با ترس به سمت حمام قدم بردارد.

شیر آب سرد را گشود و با لباس، خویش را به زیر دوش انداخت.

نور کلان رو به سمت فرشته‌ی سیاه‌پوش داشت و گفت:

- آدمزاده، اندك اندك حرارت شراره‌ی اهریمن را دریافت می‌کند، پس بدین سان تشویش در کالبدش رسوخ خواهد کرد.

زن برنا ژولیده در حالی که آب از سر و رویش واژگون بود دگر بار آهسته و تلو تلو خوران به سمت آشپزخانه گام برداشت، کِشو میان میز را بیرون کشید و چند ورق قرص را برداشت و در جهت اتاق خوابش عزیمت جست.

سپس بعد از خوردن چند قرص، خویش را در تخت خواب غوطه ور ساخت که عفریت دگر بار با اغواگری در جانب زن نجوا کنان، شروع به نطق کرد:

- تو از صراط پرهیز به این شاعن نائل آمدی، پس جزاء ارتکاب تو زیاده خواهی است. خالق تو، به کم علاقه‌ای ندارد پس زیاده بخواه. هر چه جزیل‌تر، جمیل‌تر.

زن برنا پلک‌هایش را بر هم نهاده بود و انگار که در افکار خویش مُرده‌ای بیش نبود، بدین سبب از بستر خویش جدا گشت و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

آشفته حال طول و عرض اتاق را طی نمود، شب را تا صبح با راه رفتن گذراند و اندیشه‌اش را معطوفِ گفتارِ هرماس نموده بود که چه چیزی را از خالق بخواهم و چقدر بخواهم که قلیل نباشد.

تلاءو خورشید پاورچین از لابه لای پنجره‌ی نیمه بازِ اتاق زن برنا جلوه‌گری نمود و زن به خود آمد، هوشیار گشت که شب را به دور از اندکی پلک بر هم نهادن گذرانده است.

هرماس تمام شب را به نجوا، آسایش و راحتی زن برنا را سلب نموده بود و در آخر با نیشخندی از سر رضامندی مولود خویش آن جا را ترک گفته و زن را با عقلی آبتن از مهمل‌های خود منفرد گذاشته بود.

زن دیدگان متورم و لاله گونش را در هم فشرد و دستی به موهای پریشان و در هم گره خورده‌اش کشید.

پیرامون لـ\*ب‌هایش در اثر جوششِ دیشب دستخوش تبخال گردیده بود و سوزشی خفیف، ستوهی قلیل را به او وارد می‌آورد.

پس از به سامان نمودن سر و سیمایش، لباس‌هایش را تعویض نمود و مشوش و مبهوت از خانه خارج گشت.

بیهوده و به دور از هر گونه مقصودی در خیابان گام برمی‌داشت و در پی تمنایی قابل، ضمیرش را به هر سو عروج می‌نمود که عفریت آلوده به دخانی ملامت بار در آن سوی گذرگاه محسوس گشت.

بی‌درنگ با حضور هرماس گرمشی دشوار گریبانگیر زن برنا شد.

عرق بر جبینش نقش بست، راکد بر جای خویش قیام نمود.

سهوا به دنبال علت حرارت، پیرامونش را مورد جستار قرار داد که ناگهان مردی بی‌قرار و نابسامان در رویارویش ایستاد.

زن خایف و مرتعش چند گام به عقب برداشت که مرد نطقی افراشته را از حنجره‌ی خویش خارج نمود:

- [ضعفا را مرگ باد، آقویا را ثروت.]

زن تسلیم، نقش بر زمین شد و مبهوت به نظاره‌ی گریز عامل صدا نشست.

عفریت خندان و متقاعد از حال پراکنده‌ی زن، در خلف نیشخندهایش زبان گشود:

- آهنگی که قصد او را کرده است اولادش چیزی نیست جز سرطانِ ذهن.

زن اندیشناک و خیره به امتداد راه خویش پرداخت و هر از چندی جمله‌ی مرد را مورد چشش قرار می‌داد:

- [ضعفا را مرگ باد، آقویا را ثروت.]

عهد بیداریِ شب فرا رسید و ماهِ نقره گون در پیکرِ سرمه‌ای رنگِ آسمان به جلوه‌گری نشست.

زن به خود آمد و معطوفِ خویش گشت که تمامِ روزش را به اندیشه‌ی مطلوبش از خالق گذرانده است پس رو به سمتِ مسکنش نهاد و باز در تاریکیِ شب به افکارِ داچِ خویش پرداخت.

شب به وقتِ تاریکیِ عمیق رسیده بود و زن در مسکنِ حقیقِ خویش جلوس نموده و غفلت زده از حضورِ سه میهمانِ ناخوانده‌اش خفه در لجنزارِ افکارش بود که هرماس خرامان در جهتِ زن رحلت نمود.

نورِ کلان رو به جانبِ زن داشت و گفت:

- کنون عفریت، آدم زاده را از بهر وهله‌ی نوین پرداخته خواهد کرد.

هرماس ده\*انِ غفنش را قرینِ گوشِ زن قرار داد:

- ضعفا را نفرینی بس گران مبتلا شده است که هر دم قریب الوقوعِ مرگی مشئوم می‌گردند که فقر تنها فساد و انهدام را همگام خویش دارد.

دیدگان زن پس از استماع این سخن گشوده شد و زیر ل\*ب زمزمه کنان گفت:

- [ضعفا را مرگ باد، آقویا را ثروت.] [این یک نشانه بود. آری سخن مرد یک نشانه برای تصمیم کبیر من بود، نیرومندی و نفوذ از آن قدرتمندان است و مرگ از برای بینوایان و در ماندگان.

سپس فرحناک از سر زانو برخاست و گفت:

- من نفرین دنیا را نمی‌خواهم، من از خداوند طلب مال و مکنت بسیار می‌کنم و از او تمنای توانمندی را خواهانم.

هرماس در حالی که ده\*ان کریهش را تا انتهای فکش گشوده بود، رقصان و پای کوبان، سرودگو می‌گفت:

- ابلهان نمی‌دانند که خالق همواره سمت مستضعفین است.

نور کلان در دنباله‌ی سخن هرماس گفت:

- خالق سمت مستضعفین است چرا که آنان آلوده‌ی مکت و ثروت دنیا نیستند و تنها ظهیر خویش را (الله)، اعتبار همه کس در این هستی می‌دانند.

نور کلان:

- مستضعفین آنانی هستند که تنها خواسته‌ی خویش را از آفرینشگر هستی خواهانند، چرا که آن‌ها بر این امر واقفند که به هر ریسمانی به غیر از ریسمان استوار خداوند چنگ بیندازند، خداوند کار آن‌ها را به همان زیردستان واگذار و تسلیم خواهد کرد. پس به کاری که بیگانه از خداوند مهیا و آراسته شود، هیچ اعتقادی ندارند چرا که آن کار هنوز آماده و مهیا نگردیده است. آنان خداوند را تنها مددکار خویش می‌دانند و خداوند همواره یاور آن‌هاست.

زن از نخستین قمر تا باز پسین برج سال را به عبودیت از برای خواسته‌ی خویش نشست ولیک پاسخی به ندا و نسک‌های برخواسته از تمنایش داده نشد پس در شبی آرام به هنگامی که در مهراب عبادت خویش نشسته بود غضبناک گشت و اختتام شکیبایی خویش را اعلام نمود:

- خالق من، آن تو بودی که برتر بودن را برای من خواستی. آن تو بودی که مرا والا مقام و بالاتر از زیر دستان خواندی. بار الها، آن تو بودی که فرمودی بخواه تا اجابت شود. پس من کثیر خواستم چرا که باور من بر آن بود که قلیل خواستن از تو امر صحیح و راستی نیست. ولیک گویا خواسته‌ی من انبوه بوده است و توان تو اندک. کنون از صبر خویش دست می‌کشم و زین پس تو را فقط به عنوان پیشکار اعتدال در خمیره‌ی هستی می‌دانم نه مسبب حقیقی خواسته‌های روحانی خویش.

پس هرماس فرصت را مغتنم دانست و بادپا وارد عمل شد:

- چقدر فارغ بال از قصد خویش شانه خالی کرده‌ای!

زن به ناگاه راکد شد از ناله‌های خویش و بافراست گشت به سخن‌های درون ذهنش.

هرماس ادامه داد:

- کلام را محدود می‌دارم زیرا بر آن واقفم که تو فرد دانا و فرزانه‌ای هستی پس برای اجابت شدن حاجت خویش می‌بایست که تکاپو و جهد به عمل بیاوری. این را بدان و روشن ضمیر باش که در این وهله (امید) و (دعا) تنها نمایندگان (ترس) می‌باشند. پس از هیچ کس و هیچ چیز نترس و با اراده‌ای راسخ برای هدف‌ت قدم بردار و تلاش کن. به دور از هر گونه امید از جانب دیگران و پرهیز از دعا به سمت آدم زادگان زیر دستت شتاب کن و خویش را خدا بخوان زیرا که زین پس خداوند در تو حلول نموده است. تو از برای خواسته‌ات ماه‌ها به دعا نشسته‌ای و ترسان چشم انتظار امیدی از جانب مستجاب کننده، گریه‌ها کرده‌ای و سجده‌ها به عمل آورده‌ای اما در حقیقت هیچ عملی باری رسان را از برای تحقق خواسته‌ات انجام نداده‌ای.

ناگهان نور کلان در کنار فرشته‌ی سیاه پوش حُلَفِ محرابِ زن برنا به طلوع رسیدند.

نور کلان در جهت هرماس گام برداشت و گفت:



- در این دم هرماس حقیقتی را بازگو نمود که هر فرد الله پرستی می‌بایست آن را در وهله‌ی ارتکاب قرار دهد. انسان‌ها از بهر حاجت خویش به دعا و راز و نیاز روی می‌آورند سپس به دور از هر گونه جهدی، سخن را اکتفا می‌پندارند اما غافل از آنند که دعای تنها و به دور از هیچ عمل راستی، استجابتش دشوار و با وقفه بسیار است.

هرماس در امتداد نطق خویش بر آمد:

- زین پس از برای دلالت زیر دستان و فرومایگان شتاب کن و تمام اعمال خویش را معطوف حاجت خویش دار تا مورد اجابت قرار بگیری آن چه را که مستوجبش هستی.

زن لرزید و لغزید از محراب خویش، شکرخندی زد و فریفته چهره‌ی خویش را در آینه رویت کرد، دستی به رخسارش کشید و ترنم گویان گفت:

- این منم اشرف مخلوقات.

عفریت خندان و رقصان به سمت تاریکی گام بر می‌داشت و از آن سو نور کلان و فرشته‌ی سیاه پوش تاسف بار، موتلف به حزن از مکان دور می‌گشتند.

سال‌های زندگانی زن، سبک سیر در جهت تباهی رحلت می‌نمود و آهسته آهسته گرمش مسرت بخش الله از درون بطنش عزیمت جسته و جای خویش را با آخگر محترق شیطان معاوضه می‌داشت.

وی هر بامداد به سمت عبادت سراهای شهر گام بر می‌داشت و با صبر و حوصله‌ی بسیار در جستجوی آن شخصی که فرا چشمش را بگیرد تجسس می‌نمود.

در طی چندین سال به واسطه‌ی همین امر توانسته بود که کامکار در پیشه‌ی انجذاب انسان‌ها شود و در مقیاس معدود آدم زادگانی را چند به هوا خواهی خویش در آورد.

زن به پاس تدبیرهای ناصوابی که به زیر دستان خویش می‌داد، دست مایه‌ای اندک را بازخواست می‌نمود و اعلام می‌داشت که:

- چیزهای نیک و پسندیده به دست آوردنشان بلاعوض و سهل نیست و می‌بایست که غرامتی در عوض دانسته‌ی شریف آدا شود؛ پس بدین رو از جهالت آدمیان گذران زندگی می‌نمود.

تا در شبی پرنیان در غیاب چشمان نقره‌گون ماه، عفریت دگر بار به جولانگاه پیدایش رسید.

زن آسوده در بستر خویش آرامیده بود که عفریت شتابان در جوارش نشست و زبان به نطق گشود:

- این منم واقف کننده‌ی نهان‌ها، پس ناخفته باش و فهیم که تو را نقلی بس کبیر دارم.

زن به ناگاه از خواب برون شد و چشمانش را گشود.

هرماس ادامه داد:

- تعجیل در کار خود بدار و در جهت عبادت سرای بزرگ شهر دوان شو که چندی بعد قطب عصرت را خواهی دید.

زن ژولیده و آسیمه سر، موتلف به رغبتی اکید به سمت عنوانی که هرماس گوش زد نموده بود شتابان شد. پا به \*\*رهنه و نفس زنان خویش را به محل مورد نظر رسانید، در تاریکی شب درون سایه‌ای ظلمت آلود در استتار، چشم براه منجی خویش نشست.

به ناگاه از قلب تیرگی مردی بلند قامت و درشت اندام نمایان گشت.

ردایی مشکی رنگ و بلند بر تن داشت و با منسوجی سرخ رنگ چهره‌اش را پرده پوشی نموده بود؛ در حالی که مشعلی محترق در دست داشت و در دست دیگرش آونید روغنی را حمل می‌نمود، آرام به سمت عبادت سرا گام بر می‌داشت.

هرماس خلف زن برنا در تاریکی قیام کرده و نظاره‌گر ماهیت بنیادین مرد منجی بود.

عفریت، سرشت راستین مرد را بیننده بود؛ او غل و زنجیری آذرگون را مشاهدت می‌نمود که همانند زمامی تعذیب کننده روح مرد را در بند قرار داده و او را محبوس نموده بود، ختم زنجیر به دستان غرق در خون عفریتی سیمگون می‌رسید که همانند راهبری که حیوانی فرمان بردار را هدایت می‌کند مرد را رهنمود می‌شد.

زن دیده‌بان بالا روندگی مرد منجی از پلکان محاذی عبادت سرا بود که مرد ده \*ان گشود:

- ای دالان‌های پیوسته باز خانه‌ی خداوند، مرا در مقام میهمان تصدیق کنید.

زن نفسش در سینه حبس گردید و طاقتش به طاق رسید پس با قلبی مالامال از شور و شعف، خویش را از تاریکی به بیرون کشاند و دوان خویشتن را به پاهای مرد منجی افکند.

مرد منجی آرام و به دور از پشیزی حس غفلت زدگی و پریشان حالی، پشت به عبادت‌سرا و رو به سمت زن داشت گفت:

- او مرا از وجود تو واقف نموده بود.

زن در حالی که سرشک از دیدگانش آبشار وار واژگون بود از سر زانو برخواست و نجوا کنان گفت:

- منجی من.

مرد منجی مشعلی مشتعل خویش را به دست زن داد و به سمت دالان عبادت سرا گام برداشت، خلف به زن ایستاد و دستانش را گشود، نفسی عمیق کشید و زمزمه کنان گفت:

- ای شراره‌های مقدس کننده، مرا احاطه و معصوم بدارید.

سپس آوند درون دستش را بر راس خویش گرفت و تمام روغن را بر سر و رویش تخلیه نمود.

زن در سرزمین بُهت و تحیر مفقود گردیده بود که با استماع کلام مرد منجی دگر بار جان یافته و به خود آمد:

- مشعل را به من باز گردان.

پس زن در حالی که غلافِ گرداگرد دیدگانش از کثرت خیرگی گشاده و منبسط گردیده بود با نفس‌های خُرد و گام‌های سست به سمت مرد منجی رحلت نمود و مشعل را به دستان او سپرد.

مرد منجی، آرام به درون عبادت‌سرا عزیمت جست و زیر لـ\*ب نجوا کنان کلام می‌داشت:

- (لعنت بر کذابانِ ریاکار).

تا به قلب مصلا وصول آمد، پس رو به سمت زن داشت:

- منجی، کس دیگری است.

زن، ویلان به مشعلِ رها شده از دستان مرد خیره بود که ناگاه شراره‌های آتش به سلوکِ لمس پیکر مرد رسید و غضبناک، طغیانِ آذر پیکرش را در خود بلعید و به عمودی آذرگون دگرگونش ساخت.

پیشکارِ عبادت‌سرا که نوین از سانحه‌ی در حال وقوع آگاه گردیده بود، دست پاچه و مرعوب در جهت مردِ شعله ور شتابان گشت.

در پی هر چیز بافته شده‌ای از پنبه و پشم پُرسان شد تا به واسطه‌ی آن شراره‌های برخواسته از تن مرد را بی فروغ گرداند که ناگهان تحرک از اندامش عزیمت جُست و راکد در جای خویش بسان تکه گوشتی بی جان نقش بر زمین گشت.

زن متحیر به انقباضِ مرد خادم خیره گردیده بود که به ناگاه چند مرد سپید جامه، آوند به دست و رخسار پوشانده به دور از اندکی نگرش به زن، دوان وارد عبادت‌سرا شدند.

از گرداگرد مرد شعله‌ور تا گوشه و کناره‌های عبادت‌سرا را مالامال از روغن قابل اشتعال کردند؛ زن پراکنده خاطر و هراسان نطقی از حنجره‌اش گذر کرد:

- اینان عزم به زایل نمودن عبادت‌سرا را دارند، به حق که خادم را چه شد؟

که ناگهان نوایِ کلامی از خُلفش برخواست:

- آهنگ اراده‌ی او، خادم را بدین سان زمین گیر و علیل کرده است.

زن رخسار خویش را در جهت صدا چرخاند و مردی تنومند را در مقابل خود رویت نمود.

مرد، جامه‌ای بلند و سرخ‌رنگی را بر تن کشیده و چهره‌اش را به واسطه‌ی منسوجی سپید رنگ در اخفا غرق نموده بود.

مرد سرخ پوش از لابه لای شکاف منسوج کشیده شده بر چهره‌اش، سیمای زن برنا را نظاره‌گر بود که زبان گشود:

- مرگ خادم، متفق با تحفه‌ی ما، بایسته و لازم است.

زن پریشان در حالی که نطقی لرزان ندیمه‌ی بطنش بود، زبان گشود:

- تحفه‌ی شما؟ چه چیزی تحفه‌ی نفیس شماست؟

مرد سرخ پوش دیدگانش معطوف مردان سپید پوشِ آوند به دست گردیده بود که دوان از جانب خویش و زن برنا گذر کرده و عبادت‌سرا را ترک می‌گفتند که انگشت اشاره‌ی خویش را به سمت مرد مشتعل نشانه رفت و گفت:

- آن شخصِ والا مقام و ارزشمند تحفه‌ی ماست که الحال خویش را به همراه مرد خادم و این عبادت‌سرا به ملکوت خواهد کشاند.

که ناگهان مرد مشتعل در حالی که شراره‌های آخگر در بطنش ریشه دوانده بود، پاهایش خاکستروار گردیده و خویش را در آغوش روغن‌های ریخته بر کف عبادت‌سرا رها ساخت.

شعله‌های برخاسته از بطن مرد، غلتان و شتابان عبادت‌سرا را به پهلو کشیدند و همانند طوفانی سبک سیر و بی‌صدا آن مکان را بلع نمودند.

مرد سرخ پوش متحد به زن برنا، برون از عبادت‌سرایِ به جهنم مبدل گردیده قیام نموده بودند که زن دگربار زبان گشود:

- مرا امشب مژده‌ی دیدار منجی خویش را داده بودند، آیا شمایی آن موعود؟

مرد سرخ پوش دستان زن را به کف کشید و گفت:

- با من بیا، این رخداد در اندیشه‌ی ناخردان مصیبتی نابخشودنی است.

سپس هر دو به تاریکی شب پیوسته و در جایی مابین ابهام و ازدحام در بی نوری شهر خود را گم کردند.

کلام‌ها برخاستند و فریادها از خشک‌نای آدم زادگانی که با سرشکی خون بار به سمت عبادت‌سرایِ آذرگون گام بر می‌داشتند بر پا شد؛ شهر مالامال گردید از مسندِ عبادت‌سرایِ آتشین و شایعه‌هایی از وجود یک هرماسِ سودایی و خونخواه.

زبان‌ها جنبش یافتند و کلام‌ها جمله شدند که آن شیطان از چشمانِ آفریننده افتاده است و در جهنم تعیش خویش را می‌گذراند؛ ولیکن محصولِ معصیت‌های ما مسلکی را از برای شیطان فراهم آورده است که توانسته از جحیم بگریزد.

او از جهنم برخواسته که زمین را به دوزخی خون فشان تبدیل گرداند.

خورشید از پشت تاریکی برخواست و با طلوعش کرانه‌های اطرافِ زن برنا را بارز نمود.

زن خویش را درونِ اتاقی دیجور و صخره‌مانندی مشکی رنگ یافت، اکنافش را زیرِ دیدگانش گذراند و با خود زمزمه کنان گفت:

- تخته سنگ‌های بکر و سقف ناهموار، دال بر آن است که من آندرون غاری در دل کوه هستم و می‌بایست که از شهر بعید گردیده باشم.

که ناگهان تلاءلوء پرتوهای خورشید سوسو زنان باعث افشای نگاره‌ای سرخ رنگ بر دیوارهای غار شد.

زن به سمت نقش سرخ رنگ گام برداشت و دستش را به رنگ‌های سرد و خشک شده به سلوک رساند که ناگهان کلامی از خُلفش برخواست:

- او را از بهشت عزل نمودند.

زن هراسان رخ خویش را از نگاره‌های دیوار برتافت و در جهت نطق چرخید.

در رویاروی خویش انسانی سیاه جامه و پوشیده در حجابی نقره‌گون را دیدار نمود.

انسان خنجری مستور در غلافی مزین بر سنگ‌های سرخ رنگ بر کمر داشت و چهره‌ی خویش را در ورای نقابی به شمایل خوک پنهان داشته بود.

زن برنا چند قدم به عقب برداشت و خویش را به دیوارهای غار رساند.

عرشه، بدنش را احاطه نموده بود و آب در دهانش خشک گردیده و زبان در طاق دهانش چسبیده بود.

که انسان خوک نشان نطق خویش را ادامه داد:

- عزازیل به سمت زادگاه خویش هبوط کرد، زمین برای او انیس می‌نمود و یاد عصری که هم نوعانش در آن مکان رفت و آمد می‌کردند در اذهانش مانوس می‌داشت. او بی‌همتایی را از برای خویش در این سرزمین خاکی شکنجه‌ای بس گران می‌دانست. پس در تنهایی خویش اشک‌ها ریخت و ناله‌ها کرد اما خودستایی و فخرش حایل آن می‌گردید که به سمت خالق، انابتش بالا روندگی یابد. پس از سطح زمین دگربار به طبقه‌ای پست تر نزول نمود و در زیر زمین به دور از چشمان زندگی بخش خورشید در انتظار نشست. او در ظلمت به لقاء هم‌نوعان تبعیدی از تلاءلوء خور رسید. آتش زادگان به نطق‌های عزازیل ایمان آورده و در پی فرامینش، فرزندان پدر نخستین را به سمت خود ره‌نمود کردند. از آن موعده عزازیل دیگر مزه‌ی اینزوا را چشش ننمود و تکیه بر ایریکه‌ی استطاعت خویش دگربار مسند و حشمت خویش را باز یافت که در ابتدا عزیز آفریننده بود و در انتها رقیب وی.

زن از کلام انسان خوک نشان به تنگ آمده و اذهانش متلاشی گردیده بود.

مواخذه‌ای پر جوش و غلیان وار تمام وجودش را آکنده نمود که این سخنان از بهر چیست؟ این انسان زیر علم کدام کس به این جسارت کنونی رسیده است؟

ولیک عجالتاً تنها از استماع نطق کرخ و مردانه‌ی برخواسته از حنجره‌ی وی، فرا گرفته بود که در خلف نقاب، مردی میان سال پناه گرفته است و بسیار مجهول از هنگ و نفوذ عزازیل سخن می‌گوید.

پس از سکوت مرد خوک نشان تمتع جست و کلام داشت:

- من از بهر دیدار با منجیِ خویش پا بـ\*\*رهنه مسکن خویش را ترک گفتم ولیک تا کنون کامروا به زیارت وی نشده‌ام، آیا شما آن منجیِ بشارت شده‌ای؟  
مرد خوک نشان گامی به جلو برداشت و گفت:  
-؛ من تنها کلید دارِ سرایِ منجی هستم.

زن اوقاتِ خویش را در اندکی سکوت سپری نمود و گفت:

- او کجاست؟ منجیِ من کجاست؟ چرا مرا به این مکان آورده‌اید؟ این غار، این کوه، این نقش و نگارها در اندیشه‌ی من گنگ و مبهم می‌دارد.

مرد خوک نشان به سمت نگارین طرح‌های دیوارِ غار اشاره داشت و گفت:

- از درون این نقش‌ها بویِ دخانیِ کهن و طعم خون خاکستریِ باستانی بر می‌خیزد چرا که این نقش‌ها به دست خودِ ابلیس به ترسیم رسیده است.

زن متعجب در حالی که چشمانش به کمال تشدد رسیده بود، چهره‌اش را در جهت پیکره‌ی سرخ رنگ چرخاند و گفت:

-آیا مفهومِ یگانه و خاصی در خلف آنان نهفته است؟

مرد کلام داشت:

- [مثلث در نگارگری شیطان به معنی زمین است و آن عدد ششی که بر سه ضلع مثلث نشسته است ظهیر ابلیس و مددکار او نیز می‌باشد که در تمثیل‌های او به ششصد و شصت و شش شهر است.]

زن اندکی اذهانش را وارسی نمود و سپس لـ\*ب گشود:

- مثلثی که سه عدد شش بر سه ضلعش جلوس نموده است، مثلثِ زمین است و ششصد و شصت و شش، هرماس امدادگر.

مرد خوک نشان سینه سپر داشت و دمی عمیق به بطن خویش فرو نشاند و گفت:

- نگاره به زبان خون و مرگ، ما را گوش زد می‌نماید که معشوقه‌ی ابلیس زمین را تحت نفوذ خویش قرار دارد. در دیگر تصویر، شراره‌های آخگری را در قلب مثلثی سرخ رنگ مشاهده می‌کنی. عزازیل دگر بار زمین را در قالب مثلثی شناسانده است و شعله‌های آتش ترسیم شده در قلب زمین، دودمان ابلیس، یعنی جنیان را به نمایش گذاشته است که این اثر به جا مانده از ابلیس، خاک‌زادگان را خاطر نشان می‌دارد که زمین منتسب به آتش‌زادگان است چرا که در ابتدا جنیان پاهای حافر خویش را بر زمین گذاشته و خود را مالک زمین می‌دانستند.

زن متعجب و آغشته به بُویت به سخنان مرد خوک نشان گوش فرا سپرده بود که مرد چند گام از زن بُرنا منفرد گردید و در جهت طاق غار اشاره داشت و گفت:

- قدمی به پیش بردار و در این جاه مرا همراه باش.
- زن خایف و مرتعش گام در جهت مرد برداشت و رخسارش را به سمت طاق غار نشانه رفت.
- مرد خوک نشان، صوتِ خارج شده از دهانش دست به ارتعاش گرفت و لرزان گفت:
- آن حلقه سرخ رنگ در حضور که آمیخته در لعنی رشکین است را رویت بنما، او خورشید افروزنده و همیشه بیدار ماست. ترسیم آن زن بردار در جانب او، جرثومه‌ی منجی ما و آن طفل نقش بسته برطاق، خودِ منجی می‌باشد.
- زن متعجب و پرسان در جهت طفل ترسیم شده اشاره داشت:
- آن موجود چیست که از ده\*ان منجی برون شده است؟
- مرد خوک نشان نفس اندرون سینه‌اش بست و بند گردید، مو به تنش راست شد و کلام داشت:
- او تاریکی است و آهنگ اراده‌ی او بلع خورشید است.
- زن اسیر در دستان پُر قدرت ترس و خوف، لـ\*ب به سخن گشود:
- از سر مهر، نهفته رازهای بین ابلیس و خورشید را بر من ناقل باش.
- که ناگهان نوای نطقی زنانه نظرش را جلب نمود.
- زن مُحجب در خرقه‌ای رنگارنگ و براق که چهره‌ی خویش را در ورای برقع‌ای مار نشان پنهان داشته بود، قدم زنان در جهت مردِ خوک نشان و زن برنا گام می‌نهاد و می‌گفت:
- دشمنی و عداوتِ ابلیس از فصلی آغاز گردید که ستایشی کبیر از نام الله بر گستره‌ی خورشید نقش بست و رسالت آن بادمان این بود که محرک عدم وجود آتش زادگان زیل بر دیدگان متلائیِ خویش باشد.
- زن ترسان در جهت صدا چرخید و خویش را در مقابل زنی مار مانند یافت.
- زن مار نشان در امتداد نطق کلام داشت:
- عزازیل پیش گوییِ خویش را این چنین ترسیم نموده است [که زمین جایگاه من است، زمین از برای نسل من است و در عهدی بد اختر از سلوک دلباخته‌گانم بر پرتو افشانی‌اش قیام خواهم نمود. در آن فصل هم نوعان من فارغ بال بر سطح زمین گام نهاده و میراث از دست داده‌ی خویش را موتلف به خون، از خاک‌زادگان خواهند ستاند.].
- زن همانند خمیره‌ای بی‌استخوان، وارفته و بر سطح سخت غار نقش بست و لرزان لـ\*ب گشود:
- آیا این سخنان از خشکنايِ منجی من برخاسته است؟
- که ناگاه شرفه‌ی خنده‌های زنِ مار نشان تمام غار را آکنده نمود.
- زن متعجب به او خیره گردید و گفت:

- سخن من از سر استهازه نبود.

زن مار نشان، اتمام قهقه‌هایش را با جمله‌ای به اعلام داشت:

- در زمره‌ی ما، مردی آگاه، سرسپرده‌ی بی‌مانند حضرت منجی است که در پشت نقاب جغدی نقره فام گون نشسته و دیدگانش بر همه چیز مُشرف است. او تو را در جهت منجی زهنورد خواهد بود؛ پس پی او را بگیر که تو را راه بلد تنها اوست.

سخن زن مار نشان به اتمام رسید و بلافاصله مردی تنومند و بلند قامت در حالی که ردای مشکی رنگ بر تن داشت و نقاب جغدی بر چهره کشیده بود به وهله‌ی پیدایی رسید.

زن برنا دیدگانش به سمت مرد جغد نشان نزول نمود که جغد رشته‌های آوای خشک نایش را دچار جنبش نمود:

- از کلید دار، کلید مقصود را بیستان و با من به عروج بنشین.

زن بند گشای مُراد را از مرد خوک نشان بیستاند و در حُلف مرد جغد نشان هر دو بیگانه از غار گشتند.

به محض برون شدن زن برنا، نور کلان متفق به فرشته‌ی سیاه پوش اندرون غار پدیدار گشته و به منزل‌گاه وقوع رسیدند.

نور کلان چرخ‌ی در غار زد و گفت:

- زن در جهت سر انجامش مهیا گردیده و گام‌هایش از برای دیدار با منجی خویش استوارتر از گذشته می‌نماید.

فرشته‌ی سیاه پوش در جهت نور قدم برداشت و در ضلعش قیام نمود و گفت:

- اینان که رخسار پوشانده و عدم وجود اصلیت خویش می‌کنند، کیستند؟

نور، انگشت به جانب مرد خوک نشان داشت و گفت:

- [او وعده دهنده‌ی مال و مکنّت بی‌ارزش دنیاست.]

سپس نظرش در جهت زن مار نشان جلب گشت و گفت:

- [او وارث اغواگری و فریبندگی مارِ نخستین است که محرک خروج پدر خاک زادگان از فردوس عدن شد. آن جغد نشانی که بیگانه از غار گشت و کنون امام راه زن برنا هست را فرهیخته داند و نهفته رازی که در پشت نقاب اوست آنی‌ست که گویند در عهدی که خواب بر شما مستولی شده است ما به مانند جغدهای شب زنده‌دار در هوشیاری به سر می‌بریم و در حال طرح ریزی از برای شما هستیم.]

سپس ادامه داد:



- قلیل زمانی بعد دو مرد به درون، رجوع خواهند نمود که یکی در خلف حجاب خرگوش مانندی پنهان گشته و دیگری، نقاب عقاب دو سری را بر هیئت خویش قرار داده است.

به محض این که کلام از ده\*ان نور کلان بیگانه گردید دو مرد در همان هیئتی که بشارت آنان را داده بود در مدخل غار آشکار گردیدند.

نور کلان به دور از دیدگان حاضران در مفاک گام بر می‌داشت و نطق کنان می‌گفت:

- [او بی‌نهایت تشنه‌ی قدرت است و همواره خویش را در وراي رخ پوشی عقاب گون مستتر می‌دارد. آنان رابطه‌ی آلوده‌ی خویش را با تمثیل خرگوش آشکار می‌دارند، چرا که این حیوان از برای اُنس و بستگی به هم‌جنس بودن و غیره همگن بودن اهمیتی قائل نیست. لذا آن مرد باریک پیکر که نقاب خرگوشی را به رخ کشیده است در پی تفهیم همین مقصود است.]

آن‌گاه که سخنان نور کلان به اختتام خویش رسید، مردی بـ\*\*رهنه در حالی که سر و صورت خویش را به خون غلتانده بود، دوان و شادکامان وارد غار گردید و با صدایی رسا و شغفناک زبان بر آورد:

- برای مناسک آراسته شوید!

ناگاه تمام حضار در آن مکان خفه در عیش و مشعوف دل، در حالی که دست بر سر می‌زدند، دوان از غار منفرد گردیدند.

خورشید به آرامی از پهنای آسمان گذر کرد و خویش را به غروب رسانید.

زن برنا در خلف مرد جغد نشان گام بر می‌داشت و در دل، شور دیدار منجی خویش غلتان وار خورش را به جوش و خروش وادار می‌نمود و قرار از بطنش ستانده بود که هر از دمی پرسان کلام می‌داشت:

- چه مقدار راه مانده تا مقصود؟

مرد جغد نشان در جواب وی کلام می‌داشت:

که در ذیل چشمان درخشنده‌ی ماه، مقصود خویش را خواهی یافت.

پس از اندکی دم فرو بستگی هر دو شخص، مرد جغد نشان کلام داشت:

- شور لقا با منجی آنچنان در قلب و بطن تو ریشه دوانده است که جمله آخر عبادتسرا را از اندیشه بزوده‌ای؛ زن تلنگری در اذهانش به سلوک رسید و یادمان عبادتسرای شعله‌ور ذهنش را مالامال ساخت.

حقیر مجالی را در خموشی گذراند و سپس در جواب مرد جغد نشان گفت:

- از این که این امر مطلوب نظر آقای سرور، منجی در راس بوده است که تردیدی در آن نیست لیکن باز شما مرا از این منجیاب فکر و اوهام بدر کنید و پرده از این امر کبیر بردارید.

مرد جغد نشان دستانش را در خلف خویش حلقه ساخت و گفت:

- مرا مجال ده تا کنون پرده دری کنم از این ویران سازی خانه خدا.

زن ناچار می‌بایست که دعوی فرد را مورد پذیرش قرار داده و صبر را چاشنی حس شور و شغف خویش از برای واقف شدن حقیقت در انتظار کند پس به سخنان مرد گوش فرا سپرد:

- آنان نمی‌دانند پس گمراهان و سرگردانانند، آنان از سر تقلید پدران پست مایه‌ی خویش در جهت عبادت سرا روان می‌گردیدند. پس از سال‌ها عبادت توجه‌شان به آن جلب می‌شد که هیچ نسک و بندگی به دور از علم و عمل لازم، جوابی در پی نخواهد داشت پس در خلف پرده‌ی دین و عبادت خداوند خفا جسته و شب و روز در عبادت‌سراها سجده بر واحدی روا داشتند که تنها نامش الله بود، حال آن که شیطان را در سجود بودند و از دل او را می‌خواستند. آن‌گاه به جبر و از کردار ناپسند کذابان ریاکار، ما آن سرای دو رویی را به دستان تقدیس کننده آتش سپردیم که از این رو الله پرست را به سمت الله و شیطان پرست را در جهت محفل حقیقی خودش روانه گردانیم.

زن نابسامان و متفرق در پی جوابی که خویش را با آن متقاعد کند، تجسس می‌نمود که در انتها ناگزیر رو به سمت سوالی آورد و گفت:

- این ارتکاب از سمت کدام حذب به منزله‌ی وقوع پیوسته است؟ الله پرستان یا شیطان پرستان؟

مرد جغد نشان دمی در سکوت سپری نمود و گفت:

- منجی! این امر برخواسته از آهنگ اراده‌ی اوست.

آرام و آهسته از لابه‌لای دستان تاریک شب، سیاه جامه‌گانی بد سرشت نمایان می‌گشتند، مردان و زنانی شیطان خواه که با منسوجی چهره در پرده فرو برده بودند، آنان در جهت شکاف ژرفی در کمر کوه گام بر می‌داشتند تا در مناسک ذبح شرکت به عمل بیاورند.

نور کلان به همراه فرشته‌ی سیاه پوش در جنب غار به ظهور نشستند و سبک سیر در جهت شکاف گام برداشتند، در رویاروی مدخل، نور کلان رو به سمت فرشته‌ی سیاه پوش داشت و گفت:

- آن چه قرار است در چشمان تو به وهله‌ی ظهور رسد، ورطه‌ای است که با تسلط متکامل شیطان بر آدم صورت می‌گیرد، پس در این تجمع آدمی را محبوب نخواهی یافت.

آنگاه هر دو واصل به اندرون غار گشتند.

آنها همانند کرم‌هایی بی‌ارزش در هم می‌لولیدند.

مردانی سیاه جامه و زنانی عریان، شمع‌ها تمام آن محفل را عیان نموده بودند.

بوی خون و خواهش دل سرتاسر غار را پوشانده بود.

از لابه‌لای نطق‌های برخواسته از حنجره‌ی چرکین آدم زادگان، مویه‌ی وهم برانگیز بزها نیز به گوش می‌رسید که در میان بدن‌های به هم متصل انسان‌های غوطه‌ور در التذادی چرکین گذر می‌کردند.

نقش‌ها تمام دیوارهای غار را در بر گرفته بودند. ترسیمِ شووم بز سیاه (بز بافمت)، اثر خون، جای کثافت، نقش ستاره‌های پنج ضلع در گوشه و کناره‌های غار خود نمایی می‌کرد.

تلاء‌لوء کم جان و مرتعش شمع‌های سیاه و یک شمع سفید که بیانگر نور لوسیفر لعین، حامل نور، روشن فکری و شعله زنده می‌بود به تناقض نشسته بود.

فربه و لعن آفریدگار بر مهربان غرق در گناه و خون آن‌ها که به نطق می‌گفتند:

-دارنده‌ی مهربان ما آن است که تابش مهر بر او روان گردیده است.

فرشته‌ی سیاه‌پوش تمام پیکرش از تشدد تند خوبی به وهله‌ی تزلزل رسیده بود و زبان در ده\*ان بایر از آتش می‌چرخید و می‌گفت:

- ایقان من چنین موجودیتی را از آدم زادگان انتظار نداشت. به حقیقت که آدمی، تا به کجا در تاریکی پیش تازی خواهد نمود؟

که نور کلان دست در جهت حصار نشانه گرفت و گفت:

- تا آن جایی که خود اهریمن در بطن آنان و بجایشان به زندگانی و زیست بپردازد.

با حضور پیرمردی خمیده و شکنج دار بر چهره‌اش، تمام جمع سکوت اختیار کرده و در محاذی وی به اکرام قیام نمودند.

پیرمرد قدم زنان از لابه‌لای تجمع گذر کرد و پشت به جمع و رخ به سمت مهربان بر دو زانو جلوس نمود.

دستانش در جهت طاق غار افراشته گردید و در سکوت، زیر ل\*ب کلماتی را زمزمه می‌نمود؛ پس از اتمام نیایشش از جای خویش برخواست و گفت:

- شمشیر قدرت را نزد من بیاورید.

زنی عربیان آهسته از ما بین جمع در حالی که شمشیر را درون ظرفی مسطح و دوره داری از جنس نقره قرار داده بود به سمت پیرمرد گام بر می‌داشت که نور کلان با رویت شمشیر زبان گشود:

- شمشیر، قائم مقام نیروی تازنده است و به عنوان تقویت کننده و ادامه دهنده‌ی بازویی است که به جهت‌ها اشارت می‌کند. شمشیر در دستان پیرمرد که به نام مَغ خوانده می‌شود قرار می‌گیرد و او برای فرا خواندن «چهار شاهزاده‌ی دوزخ» از شمشیر بهره می‌جوید.

بالاخره شمشیر در دستان مَغ قرار گرفت و مَغ پس از دمی سکوت، نطقش را بر افراشته داشت:

- از برای نیایش شیطان مهیا شوید.

به یک‌باره تمام اجتماع بر دو زانو نشسته و دستانشان را در جهت طاق غار بلند داشتند و آن‌گاه مُغ زبان مشئوم خویش را چرخاند:

- به نام شیطان حاکم زمین و پادشاه جهان، این حقیر به کار مایه‌های تاریکی اذن ورود داده و هنگ و یاری را از آنان خواهانم. دالان‌های عظیم جهان خود را بر من بگشایید و مرا هم‌چون برادری به استقبال آییند. ای عزازیل اعظم، دستانت پُر توانت را به جای دستانتی من ناتوان بگذار؛ زبانت را به جای زبانت و ذهنت را به جای اذهانت پریشانم قرار بده. من طبق فرامین ارباب تاریکی، خویش را همچون حیوانی می‌دانم که اول بار می‌زیم و با زندگی گوستی در هم آمیخته می‌شوم. من طبق خواسته‌ی شما، زیبا را می‌ستایم و خراب را نفرین می‌کنم. من به آوازه‌ی جمهوری خدایان، التماس دارم که آن چه می‌گویم انجام پذیرد. برخیزید و گام به پیش بنمایید و با بردن نام مبارکتان مرا در امر خویش یاری برسانید.

سپس مُغ اشاره در جهت حضار داشت و گفت:

- نوای خویش را به قله رسانید و با من به تکریر این اسامی بپردازید. «آبادوون، ایرون باموس، آدرا میکا، آمون، اهریمن، بالام، داگون، ای ما اُنیجا، لوکی، یا اُنزین»

اسامی ناپاک اهریمنان یکی پس از دیگری بر زبان نجس خاک زادگان روح فروخته به شیطان جاری می‌گشت که ناگهان مردی سپید جامه متفق به شمشیری بلند و بران به اندرون غار نزول نمود.

اکناف مرد سپید جامه را تلاءو فرزندهای احاطه نموده بود و رخسار بشاش و شفافش مزین به محاسنی زرد رنگ به نگارگری دستان خداوند رسیده بود.

فرشته‌ی سیاه‌پوش با رویت مرد نورانی گل از رخس مفتوح گردید و گفت:

- مرا از انبوه بد اختری این آدمیان، مبارک خبری از نیکوکاران در راه او بده.

نور کلان شکر خندی زد و گفت:

- آری، او خون‌خواهی مخاطره آمیز خداوند است.

با ظهور مرد نورانی، بیان از لسان مُغ رخت بر بست و سکوتی درشت وجودش را احاطه نمود، در دم تمام حضار پشت به مغ کرده و رو به سمت مرد چرخاندند.

مرد نورانی قائم‌ه‌ی تیر بران در دستش را فشرد و گفت:

- «ایرون باموس، ای ما اُنیجا، لوکی...» این کلمات منحوس چقدر غم‌بار و درد آورند.

سپس دندان‌هایش را بر هم سائید و با نفس‌هایی تنگ و دژاهنگ کلام داشت:

- خوناب و سرشکتان را در هم خواهیم آویخت، چندی بعد همگی شرحه از تیغ حسام من خواهید شد.

پس حرب‌ه‌ی آهنین و دودمه‌اش را بر راعش قائم نمود و گفت:

- برای خداوند.

تیغ او می‌چرخید و می‌رقصید، خون و تکه گوشت‌های گسسته شده از کالبدهای غرق در ضجه را به هر سو پرتاب می‌نمود.

مرد نورانی عذاب وار، همچون مصیبتی دردآور از هر سو خاک زادگان آتش پرست را می‌درید و به جلو می‌تاخت.

تجمع کافران، نظیر حیواناتی پست، مویه کشان و نالان خود را از ذیل تیغ دژخیم خون‌خواه گذر می‌دادند که یا جان از کف داده یا با کالبدی پاره گشته از آن مکان منفرد می‌گردیدند.

مرد نورانی در همان هنگامی که تیغی برانش را به سلوک گردن یکی از آن بد طالعان می‌رساند، دیدگانش پیرمرد شمشیر به دستی را رویت نمود که از تندی اعراض به خود می‌لرزید.

صلابت از مرد نورانی واژگون بود و غضب بسان اهریمنی ظلمانی بر راعشش راکب بود.

با حلم و بردباری، گام بر اجساد تهی از روح می‌نهاد و به سمت پیرمرد لرزان عزیمت می‌جست.

پیرمرد مرتعش که همان مُغ و بزرگ جمهوری مرتدین بود، لسانش را مفتوح داشت و گفت:

- لعن و نفرین شیطان بر تو باد، تو را خواهم کشت.

مرد نورانی لبخندی زد و گفت:

- آمر من، اخبار این تجمع منحوس را داده بود و من را خاطر نشان داشته که اگر امشب در این مکان حضور یابم به قطع، جان خویش را از کف خواهم داد.

سپس شمشیر غرق در خونش را بر صدر کشاند و ادامه داد:

- لیک ابتدا جان نجس تو را از بطن خود فروخته‌ات جدا خواهم ساخت.

که ناگهان پرده‌ی محرک دور چشمانش فراخ گردید و از تشدد درد آه از بنیادش برخاست.

شمشیر مرد خرگوش نشان در کمر او رخنه کرده بود و بسان ستاره‌ای درخشان در سینه‌اش خود نمایی می‌کرد.

مُغ از حدّ خوشحالی سرشک از دیدگانش سرازیر گشت و زمزمه کنان گفت:

- شیطان را سپاس.

سرانجام شمشیر از دست مرد نورانی سقوط کرد و زانوانش به سلوک زمین رسیدند، نفس در سینه‌اش بست و بند گردید و خون از دهانش آویخته شد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش، تعسر رخنه کنان بطنش را مورد آزار قرار داد و سرشک از دیدگانش برون ریخت.

مُغ فارغ بال، دمی ژرف را مهمان سینه‌ی فرتوت خویش کرد و خود راعی و گستاخ، رخ در جهت مرد نورانی داشت و گفت:

- هم‌کیشان و معتقدان به ایزد ما در هر عصری از برای آن که مجبور به کشتار فرستادگان می‌گشتند، اشک‌ها می‌ریختند و ناله‌ها می‌کردند. لیکن از برای جان فاسد تو، سرشک چشمان من عقیم گشته و اقیانوسِ صدرم بسانِ شوره‌زاری بی‌نم گردیده است، چرا که تو نه تنها یک فرستاده نیستی، بسا که یک مرتدِ سرکشی.

مُغ غضبِ آلود حسامِ بران خویش را با قوئی اکید بر رءس مرد نورانی نزول آورد و سپس کلام داشت:

- حکم به طور لزوم بر این است که امشب مناسک به انتهای خویش رسد، ذبیح و جام‌ها را بیاورید.

تجمعِ رهایی یافته از پنجه‌ی سنگِ دلِ مرگ و گریزیابان، دگربارِ موتلف به ترس و شک قدم به درون غار گذاشتند و با مشاهده‌ی کالبد بی‌جانِ مرد نورانی شادان و رقصان به هلهله و عشرت پرداختند.

در خلف انجمن، مرد خوک‌نشان همگام با زن مار‌نشان، موتلف به طبقی مالامال از جام‌های نقره‌گون، واصل به غار شدند.

جام‌ها جملگی در میان تجمع به انشعاب رسیدند و مُغ بر بُلندای مهرباب خویش قیام نمود و گفت:

- کنون از برای نیایشِ افسون مهر مهیا می‌شویم.

که ناگهان مرد عقاب‌نشان دختر برنا و پریچهری را کشیده بر زمین وارد غار کرد.

دختر قربانی جامه‌ای سپید و زیبا دوخت، مزین به سنگهایی گران قیمت که سراسر بدنش را پوشانیده و در حجاب فرو برده بود بر تن داشت که به تیغ امتداد خویش بر خاک و غبار چرک آلود گردیده بود.

دست و پاهایش به موجب طنابِ تناوری، قفل گردیده و در بست و بند قرار داشت.

نوایِ نطقِ نامفهومی از خُلف ده\*انِ اسیرِ در بندش به گوش می‌رسید و چشمه‌ی گرم چشمانش لحظه‌ای از جوشش باز نمی‌ایستاد، اندوه و ترس دمی رهایش نمی‌ساخت که مُغ بر بالینش قیام نمود و گفت:

- (دروازه‌های جهنم را باز می‌کنیم.)

به موجب استماعِ جمله‌ی مُغ، مرد خوک‌نشان نقاب از چهره برداشت و خشمناک در جهت دختر قربانی یورش نمود، لگدی مستحکم بر صدرِ قربانی نشانید و درنده خو مفصل میان دست و ساق وی را به دندان کشید؛ گوشت دختر مثال تکه پارچه‌ای پاره گشت و خون فشانی حار آن حیطة را گلگون ساخت.

دختر از تندی سوزش به خود می‌پیچید و مویه‌کنان خویش را بر زمین می‌کوبید و مُغ خندان بر رءسش قیام نموده و می‌گفت:

- ساغره‌ایتان را مالامال گردانید از خونابه‌ی تحفه‌ی سرورمان ابلیس.

جام‌ها یکی پس از دیگری لبریز می‌گردید از خونِ دختر قربانی و مُغ در حالی که رخسار خویش را گلگون ساخته بود از عصاره‌ی جان دختر، نفس زنان و غلیان وار زبان گشود:

- عبودیت در جهت افسون مهر را آغاز می‌کنیم.

هلله و صدای شادیِ تجمع، گواه بر تصویب سخنِ موبدشان برخواست.

مُغ از طریق حسام برانش قلیل مقداری از جبین خویش را شکافت و با آوای نسبتاً بلند، لسان نامبارکش را به جنبش رساند:

- (با نوایی ملامال از تعشق ولیکن محکم و مطمئن، خروش بر می‌آورم تا استماع کنی. ای تاج دار تیرگی، ای راه دار بر دل و دیده، جنبش کنان به ورطه‌ی ظهور برس. خود را در بطن‌ها عظیمت بنما، بر من آشکار ساز آن چه در اختفا و تیرگی است. من به کار گذاری آتی که باورمند است در جهت شما روان گشتم پس او را پشتوانه باش و اذن خشم و نابودی از برای او صادر مگردان. عزیز ما را از طریق آب و خاک، آتش و باد یاری بفرما تا آن چه از کف داده دگربار باز ستاند. مغز استخوان او را با اخگر خویش توانا بفرما که آنیس راه دست چپ است. از طریق قدرت شیطان بگذار تا زمین و لذت‌هایش دوباره بر عزیز ما رخ بتاباند.)

با اختتام این جمله، زن بُرنا که در مسیر دیدار با منجی به سر می‌برد؛ رعشه‌وار به زمین نشست به ناگاه اوقاتش دگرگون گردید و گوش‌هایش سرآغاز کلامی را استماع نمودند.

کلام از دل زمین برمی‌خواست، صدای گرم و مردانه‌ای که نجوا کنان می‌گفت:

- مرا در آغوش بگیر، ای شب‌رآب و شیر و شهد من.

زن لبانش متورم گردید و گونه‌هایش گلگون، مخمور چشمانش را در جهت مرد جغد نشان که در راءس بالینش قیام نموده بود چرخاند و غمزه کنان گفت:

- تعجیل کن که مرا دلباخته‌ام می‌خواند.

مرد جغد نشان زیر لب زمزمه کنان کلام داشت:

- پس افسون به صدق در حال ارتکاب است.

مغ نیشخند زنان جام درون دستش را فراز داشت و گفت:

- خوناب ذبیح، مدد رساننده از برای اجابتِ ثنای ماست پس بنوشید و رخ بشویید از آن که سرورمان در حال استجابِ دعاست.

جمهوری کافران، لایعقل از آپ حیات دختر قربانی به پای کوبی مشغول شدند که مغ دگربار کلام داشت:

- ای شیطان عظیم، دشمن او را صامت بگردان؛ به هیچ بخت برگشته‌ای رخصت مده که سد راه او شود چرا که او از ماست و از این رو باید گرمی داشته شود.

تیرگی بر چشمان نیمه باز دختر قربانی چیره گشت و به پاس خونی که از کف داده بود رخسارش شیرگون و بطنش بسیار سرد می‌نمود.

مغ آخرین جملات خویش را به زبان می‌آورد و ماه در قلب تیره آسمان به طلعت نشسته بود.

فاصله‌ی زن برنا با منجی خویش نیز به چند گام رسیده و در آن سو، اندرون غار در مهرباب چرک آلود، تیغ شمشیر بران مغ زیر گردن کم جان دخترِ قربانی به ورطه‌ی سلوک می‌رسید که مغ با جمله‌ای بد فرجام اختتام ارتکاب خویش را اعلام داشت:

- (جاوید باد شیطان)

تیغ‌هی حسام مغ، پوست نورسته و مسطح دختر را پاره ساخت و قربانی با صوتِ سینه‌ای از سر تنگی نفس، خس‌خس کنان، جان باخته و فارغ از آزار و رنج گشت.

در آن سمت زن برنا با رویت منجی و دلدار خویش سترده از هجران گردیده و نفس در سینه‌اش کم عرض شده و گستاخانه در حالی که شعف از او تراوش می‌نمود پا بـ\*\*رهنه و اشک ریزان خویش را در آغـ\*وش منجیش جای داد.

مرد جغد نشان در حالی که در مقابل منجی و دلدادهاش به سجده افتاده بود مسرت بار با خود می‌گفت:  
- زن تا عهدی که مرگ بر او مستولی شود، درک نخواهد نمود که طلسم مهر بر بطنش مهر گردیده است.  
زن برنا در حالی که دمی دیدگانش را از منجی برنمی‌داشت، خرامان وار در جهت آشیانه‌ی مرد، گام می‌نهاد.  
درون کلبه، مالامال گردیده بود از شمع‌های درخشان و بستری با ملحفه‌ای سپید که کالبدش را با گل‌های رز سرخ مزین نموده بودند.

زن برنا بر روی تخت جلوس نمود و در رویارویش منجی به دو زانو نشست، زن شادمان از وصال لـ\*ب به سخن گشود:

- پس منجی من، رخساری بسان طلوع خورشید، سپید و درخشان دارد و چشمانی به تیرگی تمام ظلمت‌کده‌های شهر و زلفکانش آسمان شب را داراست. جثه‌ی دلدار من بسان کوهستانی صخره دار است و عظمتش آسمان را به استهزا دارد. من لبریزم از سرور، در دلم اقیانوسی تنش‌وار موج‌هایش را بر سر یکدیگر فرود می‌آورد و رعشه از خواهش دلم لحظه‌ای آرامم نمی‌گذارد.

مرد منجی با چهره‌ای بشاش، لبخند زنان از سر زانو برخواست و با نطق گرم و مردانه‌ی خویش نجوا کنان گفت:

- حوای هور چهره‌ی منی.

زن دلشاد و بی‌قرار، گونه‌هایش به سرخی گروید و خندان گفت:

- منجی من، بنده در شکیبایی وصال شما داء و دردها کشیده‌ام. محنت ناشی از راه، پاهای بـ\*\*رهنه‌ی مرا چاک چاک نموده‌اند.

مرد منجی در موازات زن برنا جلوس نمود و به سمت پاهای خون آلود زن خم شد و گفت:



- منجی تو، بوسه بر پاهای غرق در خون و خاکستر تو می‌زند و قدومت را بر دیده‌ی خویش می‌گذارد چرا که خدای منجی تو، در پاره‌ای از بطنت نزول نموده و اوست که تو را در جهت من پیشوا گردانیده است. خدایی که حکم منحصر بفرد بودن تو را بر همگان اعلام داشت. او تو را ارج نهاد و عزت داد سپس آن چیزهایی که مطلوب نظرت بود را بر تو ارزانی داشت. خدایی که از سر بزرگی، فرو دستانی را از برای خدمتگذاری تو گماشت. خدایی که قاعده‌اش بر آن شد که آن عبادت‌سرای گناه آلود را به آتش کشیم. خدایی که وعده‌ی تو را به من داد و ما را به یکدیگر رساند. خدای من، خدای تو، خدایی که اکنون درون تو است.

زن لبخند از لبانش محو گردید و گفت:

- منجی من، شما از کدام خداوند سخن می‌گویید؟

مرد منجی از سر زانو برخاست و لبخند زنان گفت:

- "شَهد و شیر و شرابی \* شمشیر و شمس و شهابی"

زن قامت راست داشت و گفت:

- چه کسی درون من است؟

مرد منجی دگر بار زبان گشود:

- "یاس و یار و یآوری \* یاد و یل و یزدانی"

زن لبخند زنان لسان جنباند:

- بسزای این دنیا، از برای من، تویی و من چه گسم برای تو؟

مرد منجی به چشمان درخشان زن خیره گردید و گفت:

- "طلا و طلوع و طنینی \* طیلا و طلعت و طیبی"

زن غوطه ور در ابتهاج، چشمانش را برهم نهاد و گفت:

- باز بگو.

مرد خندان دگر بار لب گشود:

- "آفر و امید و اختری \* آسا و آذر و اطهری"

"نارین و نگین و ناهیدی \* نقره و نجمه و نجوایی"

زن برنا سرشک دیدگانش را در بر گرفت و گفت:

- بگذار پرستش‌ات کنم.

نور کلان:

- آنان به غیر از عبودیت چه چیزی را با خود می‌توانند که ببرند؟

فرشته‌ی سیاه پوش در حالی که چشمانش از سوال نور کلان مفتوح گردیده بود از جای خویش برخاست و گفت:

- در آن سرا چیزی جز گوهر انسانیت، خورشید تابنده نیست.

نور کلان سخن بلند داشت:

- به ستارگان فروزنده سوگند که از این هستی هیچ چیز را با خود نمی‌توانند ببرند. پول، ثروت و دارایی که هیچ، حتی محترم بودنشان را نیز نمی‌توانند حامل باشند، ولو نامشان را، اعتبار و شخصیتشان را. همه چیز در همین مکان و در این خاک باید رها شود. اینان که پرستشی غیر از ستایشِ علتِ حقیقی را برگزیده‌اند، توانایی رها کردن بیهوده مال‌های دنیا را نداشته‌اند، پس بدین رو گام در جهت معلول‌های بی‌قدر و ارزش همانند شیطان گذاشته و خود را وقف او نموده‌اند. حال مرا پاسخگو باش و بگو با ارتکاب این اعمال، پشت به چه چیزی خواهند کرد؟

فرشته‌ی سیاه پوش رخسارش را بر خاک معطوف داشت و گفت:

- «پاک نژاد بودنشان را.»

نور کلان از تلالو و وجودش قلیل مقداری کاسته گردید و گفت:

- آری، آن زمان که آدم‌زادگان رخ برتافته از پاک نژادی خویش، می‌بایست که رو به سمت مالکیت و تصاحب کنند ولیکن تصرف چه چیزی؟ آن چه که منسوب به آفریدگار است؟

لذا آنان در خطیئه‌ای طاقت سوز به زیست می‌پردازند. آنان از برای ازدیاد آن تملک و متراکم ساختن داشته‌های خویش به افزون طلبی روی می‌آوردند پس سرزمین‌های بیشتری در اولویت اهداف آنان قرار می‌گیرد، بنابراین صداقت از درون آنان رحلت جسته و دروغ جانشینش خواهد شد. دروغ هزاران چهره از برای آنان می‌سازد، چهره‌های بدلی. آنان بعد از پیمودن این فصل دیگر روراستی را تجربت نخواهند نمود، چرا که تردید دمی رهایشان نمی‌سازد و این امر مسبب آن می‌گردد که حتی خودشان با وجودشان آشکار و به دور از ابهام نباشند. آنان نامرئی می‌شوند و از یاد و خاطره‌ی پاک صفتان محو می‌گردند و در سردرگمی ذاتی خود در پی موفقیت دنیای خویش به تاریک‌ترین دخمه‌های روی زمین گام بر می‌دارند. آری در این راه از پاک نژاد بودن مددی نخواهد رسید چرا که اصیل بودن تنها یک چهره را داراست، اصالت متفق به صداقت و بدور از حس تصرف است. چرا که اصیل زادگان حقیقی دست از تصاحب اموال آفریدگار کشیده‌اند و هوشیار و بیدارند که نباید سپیدی اصالت خویش را آلوده به خاک و منال دنیا کنند. آنان بافراست هستند و می‌دانند که حکم دزدی و دست درازی به اموالی که از برای آنان نمی‌باشد چیست. آیا تو می‌دانی؟

فرشته‌ی سیاه پوش سری تکان داد و گفت:

- دست‌های آنان بریده خواهد شد.

نور کلان نجوا کنان و آهسته کلام داشت:

- این چه زندگانی بی ارزشی است، زمانی که دستی نباشد که چنگ زنده به ریسمان خداوند شود.
- که ناگاه آواز زوزه‌ی گرگان از ضمیر زمین برخواست، تمام شب طرح گلگونی کم رنگ به خود گرفت و ماه به رنگ خون در آمد.
- فرشته‌ی سیاه پوش در حیرانی چشم به ماه لاله‌گون دوخته بود که نور کلان در ضلع راستش ایستاد و گفت:  
- پس دزدان شیطان را پیدا خواهند نمود.
- از پشت سخن نور کلان، مویهی شغلان برخواست و کلاغان چشم سرخ آواز کشان در جهت خانه‌ی منجی دروغین به پرواز در آمدند.
- نور کلان امتداد کلامش را بر زبان کشید:  
- در این زمان منحوس نطفه‌ی لعین مرد منجی در بطن زن برنا کاشته شد.
- فرشته‌ی سیاه پوش خشمگین و ژیان وار پنجگانش را در کف دستش گره زد و گفت:  
- این کردار اهریمنی و این اعمال هرماس گون آن مرد ابلیس خواه از برای خویش حرام او را حلال نموده است. اینک مولود انجام آنان چه خواهد شد؟  
نور کلان در پاسخ به فرشته‌ی سیاه پوش گفتار نمود:  
- نطفه‌ی بد اختر درون زن، آن رهاننده‌ی موعود نیز از برای تمام آتش خواهان ناپاک می‌باشد. او منجی خطا زاده، هرماس نشان دار، سلاح شیطان و شکنجه گر قدیسان خواهد شد.  
تو او را می‌شناسی.
- فرشته‌ی سیاه پوش اذهان پریشانش را مورد جستار قرار داد و ناگاه غلاف گرداگرد چشمانش فراخ گردید و در بلوغ حیرت زدگی لسان گشود:  
- او قرار است که همان جوان نشان دار درون خانه‌ی پیر زن شیطان پرست شود، قاتل زن برنا. اما چگونه؟ او اولاد زن برنا و نور چشم اوست، او چگونه توان ذبح نمودن والده‌ی خویش را دارد؟  
نور کلان سبک بال در جهت فرشته‌ی سیاه پوش رحلت نمود و گفت:  
- با من بیا تا عهدی که این لعین ناپاک از شکم مادر خویش رهایی یافته و پا در شکم زمین می‌گذارد.
- فرشته‌ی سیاه پوش دست در دستان نور کلان گذاشت که ناگهان زمان شتابناک گردید و مکان استوانه‌ای شکل لوله شد، همه چیز کم رنگ و در جهت تیرگی گام نهاد.
- پس از گذشت چشم بر هم زدنی خفیف همه چیز به حالت متداول گردید و از چگونگی دود مانند به تمثالی سیر و پرنگ دگرگونی یافت.

فانوس‌های تابناک، رنگی روشن را به کلبه‌ی مشئومِ مرد منجی ارزانی داشته بودند که ناگاه چند زنِ مشکی جامه، دوان از دل تاریک جنگل، از جانب فرشته‌ی سیاه‌پوش و نور کلان که مستور از دیدگان همگان بودند گذر کرده و در جهت کلبه سپری شدند.

فرشته‌ی سیاه‌پوش با چشمانش آنان را دنبال می‌نمود که صدای شیون زنی درد آلود وی را به خود آورد و ناگزیر او را به سوالی کشاند و گفت:

- بانگ ناله از درون کلبه می‌آید؟

نور کلان در امتداد سخن او کلام داشت:

- درد از سرِ خطا زاده‌ی درون شکمش می‌باشد.

فرشته‌ی سیاه‌پوش دست بر سرش نهاد و پریشان حال گفت:

- مرا پاسخ گو باش که به چه دلیل می‌بایست آن شیطان زنده بماند؟

نور کلان پس از اندکی مکث آرام و آسوده گفت:

- مداخله در فرامین و اراده‌ی آفریدگار تقصیری شیطانی است. لیکن سبب آن چه که قرار است آدمیان را با شراره‌های جهنمی‌اش به کش مکش بکشاند همان دلیل رستگاری آن‌هاست که هر کس در پی او گام نهد تباہ و هر کس از او روی برتابد شهید در راه الله می‌گردد و پایانش رستگاری است. آری او قیام‌کننده و نقطه‌ی مقابل روشنایی است. خطا زاده آزمونی نهایی از برای آدم‌زادگان است.

ناگاه فرشته‌ی سیاه‌پوش چهره از نور کلان برتافت و رخ در جهت غرب گرفت، غضبناک و ژیان چشمانش را باریک نمود و گفت:

- سیاهی می‌بینم، از غرب دخانی قیرگون‌تر از شب و آلوده‌تر از ابلیس به تاخت به سمت کلبه می‌آید.

نور کلان گام به جلو نهاد و گفت:

- این افسونِ خطا زاده است.

ناگهان نوای گریه‌ی طفلی اعراض وار بطن فرشته‌ی سیاه‌پوش را دچار تزلزل نمود و او نجوا کنان زبان جنباند:

- او به دنیا آمد.

سحابی کبود بسان پوششی متراکم بر راس کلبه‌ی منجی توقف نمود و راکد گردید.

فرشته‌ی سیاه‌پوش چشمانش شاهد دیجورترین موجود در هستی بود و در دلش ترسی اکید رخنه نموده و رعشه پیکرش را در هم درنوردیده بود.

پس بی‌اختیار اذہانش آشفته و نابسامان گردید، دستانِ پُر توان برافروختگیِ گلویش را می‌فشرده، به سبب این امر نفس‌هایش خُرد گردیده و ابروانش قرین به یکدیگر و در هم گره خوردند.

از تشددِ خشم پیکرش گریبانگیر نوسان شد و زانوانش به سلوک زمین رسیدند، دندان‌هایش بسان قداره‌ای بران بر سر یک دیگر سائیده می‌شدند و اندک اندک شراره‌های سرخ رنگ آتش از کالبدش به بیرون زبانه می‌کشیدند.

از تندیِ غضب نمی‌توانست عامل پریشان حالیش را در اذهان مشوشش جستجو کند؛ که ناگهان سنگینیِ دستی بر سرش مبالاتش را جذب نمود و به تدریج از لهیبِ بطنش کاسته گردید.

پس از فراغِ بالیش نقش بر زمین گشت و حضور نور کلان را بر بالینش مشاهده نمود، نور کلان آهسته زبان بر کشید و گفت:

- رسوخ عمیقی دارد. سحابی تاریک، تا سر حدّ شوریدگی افراد ذیلش را می‌کشاند. آن خشم افسار گسیختی تو، علت وجود تکه ابر سیاه بالای سرت است.

فرشته‌ی سیاه‌پوش خفه در تفکرات خویش بود که ناگهان شیون زنی وحم برانگیز از درون کلبه برخواست، یکباره درب کوچک و چوبی با شدت مفتوح گردید و زنی پوشیده در حجابی مشکی رنگ نوزاده گره خورده در قنذاقی سپیدگون را به پهلو کشیده و از آنجا دور می‌گردید.

زن مشکی پوش در تاریکیِ شب مفقود گردید و در پشت آن نوای زن برنا موتلف به ضجه و تضرع برخواست که در لابه لای هق هق‌هایش می‌گفت:

- او را ندیده‌ام، فرزندم را ندیده‌ام، حتی یک نظر، او را ربود، او را از من جدا ساخت.

نور کلان در حالی که فرشته‌ی سیاه پوش را از خاک بلند می‌داشت گفت:

- آری این چنین شد که زن برنا حتی یک نظر هم اولاد خویش را مشاهده ننمود. به پا خیز که بدیع، زمانِ شوریده بختی است.

فرشته‌ی سیاه پوش مشوش و آشفته از سر زانو برخواست و با تردید و دودلی زبان گشود:

- خطا زاده به دست که افتاد؟

نور کلان آهسته و تاثرآور کلام داشت:

- او را فرقه‌ی شیطان خواهان، بزرگ و به بلوغ خواهند رساندش. کنون همگام با من شو تا تو را نشان دهم گوشه‌ای از تهذیب نوزادِ خطا زاده را.

فرشته‌ی سیاه پوش پلک‌های سنگینش را بر هم کشید و پس از دمی، خویش را در رویاروی عمارتی عظیم یافت.

بنایی معظم که نقش مشکی رنگ سرتا سرش را ملامال ساخته بود.

نور کلان همانند تکه‌ای مه سپید رنگ از دالان میله دار گذر کرد و فارغ بال خود را به درون ساخت شکوهمند و زیبا که مملو گردیده بود از درختان ستبر و سالدیده رساند.

فرشته‌ی سیاه پوش آرام، صامت و وفادار در خلف نور کلان گام می‌نهاد که نور کلان کلام داشت:

- این مکان را پوست سیاه می‌نامند. کانون مقدمه‌ی رویدادِ بدختر که در آینده به وقوع خواهد پیوست در این موضع آغاز خواهد گردید.

فرشته‌ی سیاه پوش در خاموشی سرش را به نشانه‌ی تایید جنبش داد و دیدگانش را به سمت ساختار تیره رنگ سنگ نشان مسکن دوخت.

درون مسکن، صفحه‌ای معظم همراه با مسافتی متمادی خودستایی می‌نمود. سیزده ستون در ساحل دیوارهای قیرگون به قیام و بزرگی ایستاده و طاق‌های خطیر که نقش شیطانی سرخ رنگ بر آن نگارگری شده بود را پاسبان بودند.

تالار آکنده بود از اجتماع سیاه جامه گان شنل پوش و رقصنده‌های سرخوش که در ذیل نور صدها شمع به عشرت و پایکوبی مشغول بودند.

نور کلان متفق به فرشته‌ی سیاه پوش، مخفی از عیان حصار در گوشه‌ای ایستاده بودند که نور کلان نجوا کنان گفت:

- آن عهد را به خاطر دارم. گذشته‌های دور، در آن زمان من فرشته‌ای پایین مرتبه بودم که خداوند اراده‌اش بر آن شد که جنیان آتش سرشت را توبیخ نماید، پس ابلیس به حکم آفریننده هم نوعانش را تا وهله‌ی انهدام پیش برد اما دگربار رحمتش از خشمش پیشی گرفت و جنیان باقی مانده را عفو نمود. اما اندیشه‌ای مبارک و زیبا در ذات خداوند گردش می‌نمود. آن اندیشه، به مَشیت الهی تبدیل گشت و آن مَشیت، آدم را ایجاد نمود. آفریدگار از سمت راست جرعه‌ای آب گوارا برداشت و با خاک مخلوط ساخت سپس از جانب چپ یک قبضه‌ی آب شور و ناگوارا را برداشت و با گل در هم آمیخت. آن دو گل خشک شدند و خداوند آن دو را با هم مخلوط داشت و از آمیختگی گل گوارا و ناگوارا، طینت آدم را خلق نمود. سپس خداوند گل آدم را در برابر عرش خود قرار داد. من بخاطر دارم آن عهدی را که کارمایه‌ی آدم در دستان عظیم آفریدگار بود و تمام خلایق به گرد او خطابه گویان طواف می‌کردند، من هنوز بخاطر دارم ارزش و مرتبتی که دیگر خلایق به آدم می‌دادند. من هنوز بخاطر دارم که آدم چه بود و قرار بود که چه شود. در محاذی عرش، آفریدگار به ملائکه فرمان داد که بادها بر پیکر خام آدم بوزند.

پس به اراده‌ی او چنین شد. تند بادی عظیم و غوغاگر از میان مغرب و جنوب بر پیکر آدم وزیده شد. آفریدگار فرمود آن تند باد را دَبور می‌خوانند. آنگاه پس از دَبور، نسیم خنکی از مابین مشرق و شمال بر بطن آدم دمیدن گرفت که خداوند فرمود این نسیم شرقی را صبا می‌خوانند. آن بادها مزاج‌ها و طبع‌ها را در وجود آدم به وجود آوردند (صفراء، سوداء، بلغم و دم). در گره‌گیر سوال بر انگیز آن آفریده‌ی آفریدگار، تمام خلایق پُرسان شدند که خداوند با آفریده‌ای که این صفات را داراست چه خواهد کرد.

فرشته‌ی سیاه پوش کلام داشت و گفت:

- صفراء در بطن آدم ایجاد علاقه به زنان، آرزوهای زیاد و حرص را پدید می‌آورد. سوداء، غضب و شیطنت، تکبر و تمرد و عجله را مشهود می‌داشت. با بلغم آدم علاقه به غذا، ش\*راب و حلم نصیبش شد. اینان را باد شمال به او ارزانی داشت. دم از تاثیرات باد صبا بود. دم در بطن آدم همانند خون در رگ‌هایش جاری گشت. دم علاقه به فساد و لذت‌ها، ارتکاب محرمات و پیروی از خواسته‌ها را به همراه داشت.

نور کلان در امتداد سخنش زبان گشود:

- با وجود تمام این طبایع در نهایت آفریدگار، انسان را خلق نمود و چهل سال به همان حال بدن او را بدون روح به حال خود گذاشت. من هنوز بخاطر دارم دفعاتی را که شیطان به نزد پیکر آدم می‌آمد و می‌گفت که "این پیکر از برای چه خلق شده است" و باز با خود می‌گفت که "اگر خداوند به من فرمان سجده کردن در برابر این موجود را بدهد، من در برابر آدم سجده نخواهم کرد" آن وعده‌ی چهل ساله برای آدم به اتمام رسید و روح آفریدگار در پیکر آدم دمیده شد. روح خداوند سیر عظیمی بود که در نقیض طبایع آدمی قیام می‌نمود و با وجود صفات ناسازگار، انسان را به یک موجودیت بزرگتر از هیچ و متقین تبدیل می‌نمود. در آن عهد تمام خلایق در عرش گرد هم آمدند تا آفریده‌ی اعظم خداوند را مشاهده کنند. آن زمان روح به زانوی آدم رسیده بود. او توانست حرکت کند اما توان برخاستن را نداشت پس خداوند فرمود که "تعجیل مدار و صبر را زیبا بدان" پس روح از پای انسان وارد بدن او شد و در نهایت زمانی که روح به بینی آدم رسید، او عطسه کرد. برخاست و نشست و کلمه‌ی محبوب را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- الحمد لله!

و آفریدگار در جواب وی فرمود:

- یرحمک الله ربک یا آدم "رحمت خداوند بر تو باد ای آدم"

نور کلان: سپس طبق آهنگ اراده‌ی خداوند، تمام فرشتگان بر آدم که دیگر علم اسماء که همان علوم دنیوی و آگاهی از حقایق مخلوقات و کائنات بود را می‌دانست، سجده کردند. آنگاه تمامی ما را آفریدگار فراخواند و این عمل بسیار لذت بخش و روح نواز بود. خداوند به ما اثبات نمود که آدم برتر از ماست و ما همگی سر تعظیم بر آدم فرو نشانیدیم. این مسئله و رویداد بغایت بزرگ و محتشمی است. این مبحث، مقام و منزلت آدم را ارائه می‌دهد زیرا همگی ما از این امر خبیر و داناییم که سجده بر غیر از خداوند جایز و روا نیست، لیکن در آن فصل سجده به آدم به مانند سجده بر خالق بود چرا که روح خالق هستی و مکننت در پیکر آدم قرار داشت و به احترام روح خداوند آدم نیز مورد اعزاز و اکرام قرار گرفت.

فرشته‌ی سیاه پوش دستانش را بر چشمانش نهاد و گفت:

- جمعیت کنونی از احترام بسیار مهجور گردیدند چرا که تنها به طبایع خویش پرداختند تا به روح او، درست است؟

نور کلان در جواب وی به میان جمعیت حرکت کرد و گفت:

- اکنون مسئله این است، آیا ما هنوز می‌توانیم به چنین آفریده‌ای با این سان خصوصیتی سجده کنیم؟

فرشته‌ی سیاه پوش پریشان حال، اذهانش به مانند دریایی متلاطم گردید و زبان چرخاند:

- او هست ولیک این بی خبران از وی بهره نمی‌جویند.

نور کلان در جواب او گفت:

- خداوند در وجود حتی پست ترین انسان‌ها وجود دارد، چرا که شیرازه‌ی خلقت آدمیان این گونه بنا شده است.

فرشته‌ی سیاه پوش به میان جمع رفت و گفت:

- منظور از سجده بر این خاک زادگان چه بود؟

نور کلان پس از دمی سکوت کلام داشت و گفت:

- هنوز می‌توان به روح درون جسم این خاک زادگان سر تعظیم فرود آورد، هر آن چه که در منجلاب گناه فرو رفته باشند.

زمان چند قلیل گذشت و درب تالار گشوده شد، جمعیت بسان تکه گوشتی بی جان گردید و در سکوتی نزار به درب ورودی خیره گردیدند.

در ورودی تالار مردی عضلانی و چهارشانه با جامه‌ای مشکی رنگ، بلند و با روبندی خوک نشان که بر چهره کشیده بود قیام نموده و در مقابلش پسر بچه‌ای معصوم با ماه گرفتگی آل رنگی بر نیمه‌ی چپ رخسارش ایستاده بود.

پسر بچه گام به جلو نهاد، بلافاصله تمام حضار در حالت پانگون سر تعظیم فرود آورده و مرکز تالار را برای گذر وی خالی نمودند.

نور کلان رو به سمت فرشته‌ی سیاه پوش گرفت و گفت:

- کنون مراسم میلاد پنج سالگی منجی دروغین است. از این سال تا به سن دوازده سالگی در این موعد، دختران بی گناهی قربانی جهالت و بد سرشتی شیطان خواهان خواهند شد.

منجی دروغین بر بلندی تالار بر کرسی مخملین و پایه سرخی جلوس نمود و در جوارش مرد خوک نشان با شمشیری افراشته جمعیت مرتدین را به مراسم قربانی دعوت نمود، نوای شادی از سمت جمعیت برخاست و مرد خوک نشان پس از قهقهه‌ای بلند، زبان گشود:

- اکنون من، مُغ بزرگ و دست چپ شیطان، فرخنده ساعات امشب را برای شما خون خواهان شیطان پرست با سخنانم مُنور خواهم ساخت. همگی بر این امر آگاه هستید که امشب، شبی برجسته و اعلا است، شبی که شیطان عظیم از برای ما زیر دستان خویش رهانده‌ای را مقدر نمود و آن رهانده در شبی به مانند امشب چشم به جهان گشود و دیدگان همگی عالم را به نور آتشینش مزین ساخت. کنون ما در مراسم پنجمین میلاد منجیمان، از بین برنده‌ی نیکی، آفریننده‌ی سحابی کبود و هرماس نشان دار هستیم.



به یکباره جمعیت غرق در عشرت و پایکوبی شدند، که مردی بلند قامت با نقاب جغدی بر چهره وارد سالن گشت و یکراست در جهت هرماس نشان دار گام برداشت، پس از تعظیم، سر در جانب مرد خوک نشان خم داشت و گفت:

- همه چیز مهیا است، آهنگ اراده‌ی شیطان با اقدام جسورانه‌ی ما شروع خواهد گشت.

مرد خوک نشان قامت راست داشت و شمشیر بلند کرد و گفت:

- زمان قربانی کردن فرا رسیده است، نیمه شب نزدیک است.

جمعیت مرتدین همگی در جامه‌ای مشکی رنگ خویش را مزین ساختند، کلاه شمل شان را بر سر کشیدند و از پوست سیاه خارج گشتند.

فرشته‌ی سیاه پوش که بُهت و شگفتی دمی رهاپیش نمی‌ساخت پرسان زبان گشود:

- دیگر چه مصیبتی را در سر پرورش می‌دهند؟

نور در جواب او گفت:

- با من بیا. اندکی بعد تاریخ، نوشته‌ای دردناک را در صدر خویش ثبت می‌دارد.

فرشته‌ی سیاه پوش ترس رخنه کنان بطنش را شکاف داد و رعشه در لابه لابه عضلاتش ریشه دواند و افسرده خاطر و مشوش گفت:

- چه خواهد شد؟

نور کلان بدون کلامی، آرام و صامت از پوست سیاه خارج گشت.

جمعیت کافرین آرام و سایه مانند در خیابان‌ها و کوچه‌ها روان شدند تا به عبادت خانه‌ای نسبتاً بزرگ در قسمت غرب شهر رسیدند.

درون عبادت سرا طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده خالی گردیده بود و خادمان نیز دست، پا و ده\*ان بسته در گوشه‌ای از آن مکان در بست و بند قرار گرفته بودند.

مغ پیش گام به همراه رهاننده‌ی دروغین وارد عبادت سرا شدند و جمعیت کافرین نیز در خلف آنان، عبادت سرا را مالامال ساختند.

فرشته‌ی سیاه پوش متفق به نور کلان در عبادت سرا به مرحله‌ی ظهور رسیدند و مشاهده کردند که پنج ستون چوبی در سکوی روبه‌روی محراب قرار گرفته شده است و به هر ستون دختری جوان در جامه‌ای سپید به قید بست و بند رسیده است.

دختران قربانی آرام و هق هق کنان سرشک از دیدگان‌شان جاری بود.

وحشت، کلمه‌ای که در قالب یک روح، با صلابتی ناامید کننده بر تن‌های رنجور دخترانِ قربانی سایه افکنده بود. پندارِ زوالِ دردناک در آینده دمی آسوده خیالشان نمی‌گذاشت.

آوندِ روغن در دستان مردی با تن پوشی سیاه و کلاه بزرگی بر سرش حمل می‌شد که اول بار در مقابل منجی دروغین توقف نمود و سر تعظیم فرود آورد و سپس رو در جهت مغ داشت و گفت:

- ماه در سینه‌ی آسمان است.

مغ شمشیرش را از غلاف بر کشید و گفت:

- از برای سرورمان شیطان و منجیمان.

پس از اتمام کلام مغ جمعیت در سکوتی مرگبار غرق گردیدند و زمزمه کنان مشغول ادعیه‌های شیطانی خویش شدند.

مرد آوند به دست از توقفگاه اول خویش منفرد گشت و در جهت قربانیان گام نهاد.

در چند قدمی آنان قیام نمود و زمزمه کنان گفت:

- ای شیطان، ای آن که دشمن آدمی نیستی، زندگی و عشق واقعی در توست پس ما جمع شیطان خواهان این قربانیان ناچیز را با عشق به سمت تو رهنمود می‌داریم، باشد که فرزندان برای گرفتن روح آنان هجوم بیاورند.

سپس روغن‌های محترق را بر جامه‌ی قربانیان برافشاند و از آنان دور گشت.

فرشته‌ی سیاه پوش آشفته و مضطرب گام از پی هم نهاد و به سمت دختران گریان قدم برداشت.

جمع مرتدین خفه در عسرت، عبادت سرا را ترک می‌گفتند و فرشته‌ی سیاه پوش به آنان خیره بود که دیدگانش به منجی دروغین برخورد نمود.

فرزند شیطان در حالی که شکر خندی منحوس بر چهره داشت به رخسار غم انگیز فرشته‌ی سیاه پوش خیره گردیده بود و این گونه تصور می‌رفت که قادر به رویت فرشته‌ی سیاه پوش است.

فرشته‌ی سیاه پوش خط چشمانش را نازک نمود و در جهت رهننده‌ی دروغین روان گشت که ناگهان مردی سیاه جامه با روئندی جغد شکل خلاف جهت جمعیت با مشعل مشتعلی در دست مشهود گردید.

او با گام‌های بلند و سریع از میان تنی دود مانند فرشته‌ی سیاه پوش گذر کرد و به سمت قربانیان رفت.

فرشته‌ی سیاه پوش به یکباره ترسی عمیق و ریشه دار وجودش را ملامال ساخت، میحث رهننده را فراموش کرد و به سمت قربانیان چرخید که ناگهان نور آتشی عظیم چشمانش را مزین ساخت، اندوهناک گردید و در دلش لرزشی شدید را احساس نمود.

نوای دختران مشتعل تمام عبادت سرا را آکنده نمود.

بوی تند سوختگی و دود سیاه از جسم نیمه سوخته‌ی آنان برخواسته و به طاق عبادت سرا رسید.  
فرشته‌ی سیاه پوش خشمگین و ژیان فریاد بر می‌آورد و خود را به جسم‌های سوخته و سیاه شده‌ی قربانیان می‌انداخت، لیکن بهره‌ای در کار نبود و کاری از دست وی بر نمی‌آمد.

پس به تدریج از خشمش کاسته گردید و از فریاد به ضجه روی آورد. با چشمان غرق در اندوهش گریز مرد مشتعل به دست را مشاهده نمود و گوش‌هایش کلام او را استماع می‌نمودند که چنین می‌گفت:

- یارانِ مطیع ارباب، روح آنان را در میان چنگال‌ها و دندان‌هایتان بگیرید.

فرشته‌ی سیاه پوش با آرام گرفتن جسم‌های سوخته به تیرک‌های چوبی خود نیز سکون یافت و به زمین افتاد، سنگینی حادثه کمرش را خمیده نموده و توان از بطنش ستانده بود پس آرام رخ در جهت نور کلان داشت و گفت:

- آنان که زبینه به سجده‌اند کنون به دود و خاکستر بدل شده‌اند.

نور کلان دستش را به اشاره‌ی قربانیان بلند کرد و گفت:

- مشاهده کن، آنان آمدند.

ناگهان از لابه‌لای دوده‌های سیاه رنگ اثر نوری سوسو زنان هویدا گشت نور نقطه‌گون رفته رفته فزونی یافت و به مانند بدر کامل در سینه‌ی آسمان شب گشت. فرشته‌ی سیاه پوش متحیر و آرام از سر زانو برخاست و به نور خیره گردید که ناگهان پرده‌ی حجاب دریده شد و صدها فرشته‌ی درخشان و سپید جامه با بال‌های بلند و بزرگ پرواز کنان و غلت زنان به سمت قربانیان نزول نمودند.

از میان جسم ملتهب گردیده و سوخته‌ی قربانیان روح افروزنده‌ی دختران برون گردید و فراغ بال و سبک سیر دست در دستان فرشتگان به چرخش و شادی مشغول شدند که ناگاه نوای سوری عظیم از آسمان بلند شد، در خلف صدا ترنم کلامی برخواست که می‌گفت:

- الله، الله، الله، الله.

جمیع مومنین با استماع کلام سر خم کرده و به سجده افتادند که ناگهان دروازه‌ای عظیم و نورانی همراه با جبروتی ستبر طاق عبادت سرا را همراه با دود و دخانش کنار زده و هویدا گردید.

ترنم کلام دگر بار تشدد گرفت و نوای زیبای "الله" بر تمام آن منطقه چادر افکند، روح‌های قربانیان مسرور و شادکامان سر از سجده برداشتند که درب کبیر دروازه با نوای صدای معظم گشوده شد. ناگاه عطر خوشبو و مطبوعی تمام آن حیطة را پر ساخت، نوری سرشار و آبی رنگ غلت زنان به بیرون تراووش نمود و در پشت نور دو دست عظیم و متلاعلی از دروازه خارج شدند، دو دست سپید و ملیح که پیرامونش را خط نوری حلقه وار و تابنده احاطه نموده بود و بوی عطری شمیم و طیب از آن بر می‌خواست.

به محض استشمام بوی رایحه نور کلان سر از خاک بلند کرد و دستان نورانی را مشاهدت نمود، به ناگاه نفس در سینه ی نورانی اش میحوس گردید و رعشه بر بطنش جاری شد. صدایی در سینه اش پیچید و غلطان به حنجره اش رسید و گفت:

- او دستان آفریدگار است، او دستان آفریدگار است.

به ناگاه جمهوری مومنین همان گونه که به خاک افتاده بودند با نوای تقریبا بلند کلام داشته می گفتند:  
- یا الله، یا الله، یا الله.

تنها نطق کلام فرشته ی سیاه پوش خموش بود از نام مبارکه ی الله که او نیز با تمام وجودش آفریدگار را به آواز و بانگ می خواند. دگر بار از آسمان نوای سوری عظیم برخواست و خداوند دستان کلان و مبارکشان را به جنبش رساندند.

به ناگاه شعله های اخگر در هم پیچیده و بی فروغ شدند، روح های قربانیان شادکامان و سبک سیر در جهت دستان خداوند به عروج نشستند، در خلف آن ها فرشتگان نیز از خاک بر خواستند.

دستان مبارک الله به همراه روح های دختران از دروازه عبور کرده و در نوری کبیر و کلان غرق گشتند و در پشت آنان فرشتگان الهی نیز یکی پس از دیگری عبادت سرا را ترک گفتند.

پس از گذر مجالی اندک درب دروازه محصور گردید و همانند تکه ابری سپید از نظرها غائب گشت. پس دگر بار تاریکی بر عبادت سرا حاکم شد لیکن این بار ریسمان نورانی امید در وجود فرشته ی سیاه پوش کشیده شده و با خود زمزمه کنان می گفت:

- چه کسی واقف بر این امر بود که در خلف چنین مصیبتی بد شگون اینگونه پیشامدی اعجاز مانند صورت بگیرد، کنون خیالم آشفته نیست.

نور کلان که سخنان فرشته ی سیاه پوش را استماع می نمود سبک سیر در جهت وی گام نهاد و گفت:

- خداوند بندگانش را هیچگاه رها نمی کند حتی پست ترین آنان را، الحال با من بیا.

فرشته ی سیاه پوش آرام و بشاش سرش را جنبشی داد و گفت:

- مقصد کجاست؟

نور کلان در جواب فرشته ی سیاه پوش گفت:

- ذبیح نمودن انسان های بی گناه به سبب تفریح و سرگرمی نیست بلکه از بهر برنامه ای بزرگ است، نقشه ای سیاه و دیجور که دنیای خاک زادگان را به مسئله ای بداختر می کشاند و باعث مرگ های دردناکی می شود، فرشته ی سیاه پوش ابروانش را درهم کشید و خط های پیشانی اش را عمیق تر نمود و گفت:

- مقصود آنان در چیست؟

نور کلان امتداد کلامش را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- سحابی کبود! ابر سیاهی که با ختم برنامه‌ی قربانیان بر راس زمین قرار می‌گیرد تو با عملکرد آن سحابی آشنا هستی.

فرشته‌ی سیاه پوش مضطرب و خشمگین سرش را خم نمود و گفت:

- آری آن توده‌ی شناور سیاه که بر راس کلبه‌ی منجی دروغین پدیدار گشت همان علت ژیان و تندخویی شدید من.

نور کلان به نشانه‌ی تایید سرش را جنبش داد و گفت:

- رهاننده‌ی دروغین آن هرماسی است که توانا بر احضار نمودن آن سحابی است حال تصور کن که گناه دارای وجه، فرم و هیئت باشد، هر گناه از جانب انسان‌ها در قالبی سیاه و کدر به سمت سحابی روانه می‌شود و آرام آرام نقشه‌ی شیطان پلید، عظیم گشته و بر تمام کره‌ی خاکی سایه می‌افکند.

فرشته‌ی سیاه پوش حیران و ترسان دستانش را بر سر کشید و گفت:

- با اتمام این اعمال زمین از بین خواهد رفت و دنیا دستخوش هرج و مرج خواهد شد.

نور کلان دستانش را در جهت فرشته گرفت و گفت:

- با من بیا، امتحانی پس عظیم در راه است.

فرشته‌ی سیاه پوش دگربار ناامیدانه و مایوس دستانش را به سلوک دستان نور کلان رساند که این امر باعث شد که همانند دودی سپید در آسمان به ناپیدایی برسند.

اندک اندک خورشید در پشت کوه بلند شهر خود را پنهان می‌ساخت و آسمان سرخ رنگ به سرمه‌ای تیره تغییر حالت می‌داد، شهر شلوغ و زنده از تردد آدم‌ها و مملو از بحث و گفتگو، کسبه‌های شهر در حال فروش اجناس خویش و خریداران با سبدها و کیسه‌های خود قدم زنان و نظاره‌کنان مشغول خرید بودند، در هر گوشه‌ای از شهر صدای هیاهو، پیچ و آواز بر پا بود. تعدادی در کار خود تعجیل و عده‌ای دیگر نیز در تامل و درنگ به کردار خویش سرگرم بودند، عده‌ای خوشحال و خندان دست در دستان یکدیگر قدم زنان از زمان لذت می‌بردند، تعدادی تنها و ساکت، جمعی با خانواده، شماری با فرزندان کوچک خویش، عده‌ای دیگر با سال‌دیدگان و بزرگان خود روزمرگی خود را پشت سر می‌گذاشتند تا اینکه در میدان بزرگ شهر در قلب هیاهو و شلوغی فرشته‌ی سیاه پوش متفق به نور کلان نامرئی از دیدگان جمع به مرحله‌ی ظهور رسیده و مرئی شدند.

فرشته‌ی سیاه پوش با رویت منظره و دیدار کثیر آدم زادگان نفسی عمیق کشید و گفت:

- زندگی در این مکان همانند رودخانه‌ای پر جنب و جوش جریان دارد.

نور کلان گامی به جلو برداشت و گفت:

- بی دلیل به این مکان نیامده‌ایم چندی بعد رهاننده‌ی دروغین را خواهی دید که با جمعی از زیر دستان و سر سپردگان خویش به تکمیل پرونده‌ی سحابی تیره‌ی اعمالی را مورد کردار قرار خواهند داد. اعمالی که به هیچ وجه نیک اختر و خوش یمن نخواهد بود کنون رهاننده‌ی دروغین به جوانی برنا و نیرومند تبدیل گردیده است.

فرشته‌ی سیاه پوش در حالی که پریشانی افکارش به چهره‌ی نگران‌ش رسوخ نموده بود خیره به جمع گردیده و گفت:

- منجی دروغین اکنون خون چند بی گناه را بر دوش حمل می‌کند؟  
نور کلان آرام و زمزمه کنان گفت:

- نود و نه نفر! این برنامه‌ای است که از پیش تعیین شده پس از اتمام صد و سیزده نفر سحابی کبود خود را به وهله‌ی پیدایی می‌رساند، اتمام مجال آدم زادگان نزدیک است.

سخنان نور کلان به اتمام نرسیده بود که جمعیتی سیاه جامه خفا در پارچه‌های سرخگون از غرب شهر به مرکز جمعیت قدم نهادند. فرقه‌ای از انسان‌های تنومند متفق به شمشیرهای بلند و خمیده که بر کمر داشتند، به سرکردگی جوانی تنومند و قد بلند که ردای سرخ رنگ بر تن داشت، نیمه‌ی راست رخسار خویش را با نیم نقابی از جنس طلا به شکل و شمایل شیطان با شاخی بر پیشانی و نیمه‌ی دهانی با دندان‌های بلند و بران پوشانده بود، نیمه‌ی چپ صورتش در حجاب آل رنگ ماه گرفتگی قرار داشت. جمعیت از وجود آنان ترسان و هیجان زده در سکوت به سر می‌بردند.

عده‌ای به تماشای آنان و جمعی زمزمه کنان در مورد آنان بحث می‌کردند، انگشت‌ها در جهت آنان به اشاره رفته بود و زبان‌ها به مقصود آنان به جنبش که آنان کیستند؟ چرا عدم نمایان ساختن چهره‌ی خویش کرده‌اند؟ آن شمشیرها از برای چیست؟ آیا خطرناک هستند؟ منجی دروغین در محاذی میدان شهر قیام نمود و در خلف وی یاران سیاه جامه‌اش از حرکت باز ایستاده و شمشیر از غلاف بیرون آوردند.  
منجی نشان دار تیغ حسام خویش را بر کشید و با صدای گرفته و خشن کلام داشت و گفت:

- سیزده نفر! سرهای بریده شده را به پیشگاه من بیاورید، زندگی هیچ کدامتان به سزای هدف بزرگ سرورمان ابلیس نیست پس تنها برای اعمالی که مقدر شدید مجاهدت کنید نه زندگی بی ارزشتان. پایدار باد شیطان.

پس از اتمام کلام منجی دروغین شمشیرها در هوا چرخان شدند، فریادها همانند سنباده‌ای زمخت حنجره‌ها را زخم دار کردند.

شیون از ده\*ان لرزان زن‌ها و کودکان برخواست ترس در دل‌های مردان رسوخ نمود، جان بستان‌های سفاک، حسام بر زمین کشیده و در جمعیت گام برمی‌داشتند.

اجتماع آدم زادگان واهمه‌وار و نفس زنان گریزنده از دستان روح دزد آنان می‌شدند. تا اینکه از میان جمع گریز پایان مردی جسور و فربه در حالی که پیشبندی لچر و ناپاک از خون خشکیده‌ی حیوانات بر تن داشت و

ساطوری بران در دستانش بود با چهره‌ای عیوس و خشن در مقابل قاتلان قیام نمود. دو نفر از سیاه جامگانِ جانخواه در روبه‌رویش ایستاده و آماده‌ی کارزار بودند که مرد قصاب با فریادی بلند در جهتشان یورش برد، ساطور برانش هوا را شرحه می‌ساخت و به منظور پارگی گوشت و پوست قاتلان فرود می‌آمد لیک جانگیران مبارزانی چالاک و چیره دست بودند پس حملات ناشیانه‌ی مرد را که همراه با خشم و اضطراب بود به راحتی دفع می‌نمودند لیکن مرد قصاب ناامید و مایوس نشده و باز در دفعات بسیار به آنان حمله‌ور می‌شد تا اینکه در جنبشی کند و ضعیف خویش را به یکی از قاتلان قریب داشت و ساطور خود را عروج نمود که ناگهان برق شمشیر قاتل چشمانش را فراخ کرد و درد مثال‌ ماری زخمی بدنش را مورد حمله قرار داد.

نفس در سینه‌اش ایستاد و خون از دهانش برون ریخت، دیدگانش را مایل به صدر خویش ساخت و شمشیر بران مرد سیاه جامه را که تا میانه در گوشت، پوست و استخوانش دخول نموده بود مشاهده کرد. ترس تمام وجودش را درگیر خویش کرد، رعشه‌وار اشک در چشمانش حلقه زد و چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد اما ناگاه با تمام توان باقی مانده در جان دست خویش را حرکت داد و همانند شهاب سنگی خشمگین ساطور را بر راس مرد قاتل فرود آورد؛ سر سیاه جامه شکافته شد و خون همانند آبخاری حار و ناپاک آن حیطة را نجس نمود.

دومین سفاک که در جانب آن دو ایستاده بود بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی اندامش را درهم کشید و او را وادار کرد که چند گام به عقب بردارد که ناگهان از پشت سر صدای نعره‌ای مردانه تشنجی عمیق را در بطنش پدید آورد، سریع در جهت صدا چرخید و چشمانش مردی لاغر اندام و عصبانی را مشاهده نمود که از تشدد خشم کف در دهانش جمع شده و چهار شاخی فلزی با دسته‌ای چوبی در دست داشت که آن را افقی نگاه داشته و دوان در حال یورش بود پس واهمه‌وار یک گام به عقب برداشت اما مجال گریز از او ستانده شده بود و چهار شاخه لباس مشکی رنگش را شرحه ساخت، پوست سپس به گوشت و استخوان وی رسید.

منجی دروغین درحالی که صحنه‌ی کارزار را ذیل چشمان ترسناکش می‌گذراند مرگ و هلاک شدن دو تن از سر سپردگانش را مشاهده نمود پس کمر راست داشت و گفت:

- نالایقان بی‌کفایت حکماً خودم وارد عمل خواهم شد.

پس ناگاه بر دو زانو نشست و با شمشیر بران در دستش جبین خویش را پاره ساخت بلافاصله خون نیمه‌ی چپ صورتش را رنگ آمیزی کرد. منجی دروغین خون خویش را بر سر انگشتانش کشید و سپس حلقه‌ای سرخ رنگ در گرداگردش پدید آورد، آنگاه جامه از تن جدا کرد و نقش ستاره‌ای پنج ضلع را بر صفحه‌ی سینه‌ی خویش رسم نمود و آغاز کلامش را چنین داشت:

- جاوید باد شیطان عظیم. ای آن که سرخی چشمانت از آتش و حرارت نفس‌هایت از جهنم است! ای آن که دانا بر تمام علم‌هایی و قدرتی و رَای استطاعت همگان داری! سر سپرده‌ات را این دم مدد رساننده باش که این خاک کنون به آتشی چون تو احتیاج دارد.

نور کلان در خلف فرشته‌ی سیاه پوش در کمر جمعیت وحشت زده قیام نموده بودند که فرشته‌ی سیاه پوش زبان گشود:

- کنون منجی دروغین آهنگ مراسم احضار را کرد.
- نور کلان به تابیید سخت فرشته زبان گشود و گفت:
- صحیح‌ست! الحال هرماسی پست طینت خفا از دیدگان جمعیت مبرهن بر چشمان منجی می‌شود.
- منجی دروغین بی‌قید از احوال نابسامان جمعیت آرام لباس خویش را بر تن کرد و از سر زانو برخواست سپس شمشیرش را به کف کشید و دیدگانش را به سمت آسمان روان کرد، نفسی عمیق کشید و سرش را پایین آورد که ناگهان شیطانی سرخ رنگ و بـ\*\*رهنه در موازاتش قیام نموده بود.
- هرماسی سرخ رنگ با دو شاخ بلند بر راسش و پاهای هافر و سم مانند، چشمانش سیاه رنگ و تن توشی لاغر لبخند زنان و مخفی از دیدگان خلق زبان نحس خویش را چرخاند:
- مقصود از احضار مرا روشن ساز.
- منجی دروغین مغرور و آرام در چشمان شیطان خیره گردید و گفت:
- سرافرازی کنون وجود بی‌ارزش تو را احاطه نموده است، تو غیر جهنمی هستی که اکنون اعتبار یاری رساندن به فرزند شیطان را داراست پس مبتهج باش و سپاس گذار که از میان کثیر مطیعان و ارادت کیشان تو مورد انتخاب واقع شده‌ای.
- هرماس سرخ دهـ\*ان کریهش را تا منتها الی فکش گشود و خندان گفت:
- خب فرزند شیطان زبان بجناب و بگو که من از برای چه امری برگزیده شده‌ام؟
- منجی دروغین در حالی که به جمعیت و افردش چشم دوخته بود آرام زبان گشود:
- از برای قربانی!
- هرماس سرخ دگربار خندان شم بر زمین کوباند و گفت:
- تو، تو، تو دیوانه‌ای! تو آهنگ قربانی کردن کسی را داری که خود ذبیح کننده‌ی خاک زادگان است، دیدگان ناتوان تو حتی قادر به رویت من نیز نیست مرا پاسخگو باش و بگو که چگونه جان بی ارزش مرا خواهی ستاند؟
- منجی دروغین آهسته در جهت هرماس که در چند قدمی او ایستاده بود گام برداشت و زمزمه کنان گفت:
- ای ناچیز، پوست آل رنگ و شاخ‌های سوار بر راءست، همراه با چشمان سیاه و دهـ\*ان بسیط چشم هر بیننده‌ای را نابینا می‌کند. فرومایه، با کلام بی مصرف زمان مرا معلق مکن.
- هرماس به یکباره لبخند از چهره‌اش محو گردید و متعجب گفت:
- این امکان ندارد هیچ دیده‌ی انسانی قادر به رویت من نیست.



منجی دروغین بدون توجه به جملات هرماس دیدگانش را بر هم کشیده بود و زیر لـ\*ب زمزمه کنان چنین می‌گفت:

- ثنا و ستایش بر خادم راءس شیطان عظیم، چشمان ابلیس. من پسر ابلیس کنون با پیشکشی خونِ هرماسِ زیرِ دستت تو را فرا می‌خوانم. ای آن که از بهر عداوت با خدا و خدا خواهان با ابلیس! پدر من پیمان ناگسستنی بستی در این دم مرا دریاب! بوی خون را استشمام کن و مرا دست گیر باش!

سپس سودایی دیدگان غضبناکش را گشود و با حرکتی سریع در جهتِ هرماس یورش برد. هرماس متحیر و مرعوب خود را عقب کشید اما مجال کار به انتها رسیده و حسام بران منجی به امتداد گردن وی رسیده بود، شمشیر بسان برق آفتابی سوزنده از پوست و گوشتِ نحس هرماس گذر کرد و راءسش را چرخان و معلق در آسمان نمود.

خون داغ و نجس هرماس همانند چشمه‌ای جوشان از دهانه‌ی باز کالبد بی جان او شروع به جوشیدن کرد و زبان در دهـ\*ان منجی دروغین چرخید و گفت:

- ای آن که نامت از برای انسان‌ها به فراموشی رسیده است، کنون نامت اذن حضور ارزشمند توست پس نزد من آی، ای چشمان ابلیس، ای "ریم" بزرگ.

به ناگاه دم در سینه‌ی آتشین فرشته‌ی سیاه پوش زندانی شد و چشمانش فراخ گردید، دستانش لرزان شد و دیدگانش در جهت شکاف سرخ رنگی که از میان آسمان به مرتبه‌ی ظهور رسیده بود جلب شد، شکاف آسمان مفتوح گردید و عیان بر دیدگان خلق، "ریم" شیطان عظیم آغشته به دود و خون با شمشیر بلندی در دست در جهت زمین هیبوط نمود.

جمعیت انسان‌ها به یکباره انعطاف از دست داده و برهوت وار در جای خود خشک شدند، جمع باقی مانده‌ی قاتلان که به میزان اندکی رسیده بود دست از ماموریت خویش کشیده و سر تعظیم فرود آوردند که ریم پاهای هافر خویش را به سلوک زمین رساند و نزد منجی دروغین رفت.

منجی دیدگانش را به جته‌ی نیرومند و بـ\*\*رهنه‌ی ریم انداخت که پوشیده در حجاب سرخ رنگ خون بود و از مابین بافت‌های در هم تنیده‌ی پوستِ زمخت و چین دارش دخانی سیاه و متعفن خارج می‌گشت.

پس چهره از ریم ستاند و سر تعظیم بر وی فرود آورد و گفت:

- من پسر شیطان پیشکش کننده‌ی خون ارزشمند هرماس سرخ و احضار کننده‌ی شما هستم.

ریم نگاهش را به جمعیت ترسان و مبهوت خاک زادگان انداخت سپس در جهت کالبد بی جان هرماس حرکت کرد، بر راس جسد قیام نمود و پس از قلیل مقداری تامل کمر خم کرد پای چپ هرماس را به کف گرفت و او را کشان کشان به سمت منجی دروغین آورد؛ با صدای کرخ و گرفته زبان گشود:

- من خبیر بر اندیشه‌ی تو هستم و بافراستم که کنون مرگ سیزده نفر را خواستاری، سگان بی ارزش و زیر دست تو بر سه تن فارغ آمده و جان آنان را گرفته‌اند من برای ده نفر دیگر تو را یاری خواهم کرد لیکن قبل از این عمل شرطی دارم.

منجی دروغین سرش را بالا آورد و به رخسار خشن و بدون لطافتِ ریم خیره گردید و گفت:

- امر بفرمایید.

ریم ادامه سخنش را به زبان آورد:

- من در قبال یاری جرعه‌ای از خون تو را می‌خواهم و جان تمام سفاکان و زیر دستانت را که کنون اینجا هستند؛ منجی دروغین بلافاصله شمشیر به کف دست خویش کشید و گفت:

- بنوش که تراضی حال مرا در پیش دارد، خون من از آن توست.

ریم بشاش جسد هرماس را رها کرد و طماع در حالی که حلقه‌ی دور چشمانش بسیط گردیده بود آزمند ده\*ان گرسنه‌ی خویش را به سلوک دستان خون آلود منجی دروغین رساند و با نفس‌های خرد و بدنی لرزان شروع به مکیدن خون او کرد. اندکی بعد ریم در حالی که سر مس\*ت و مخمور از باده‌ی ناپاک منجی گردیده بود خندان زبان گشود:

- کنون تیغ بر بکش و تعجیل دار که توان من در این است که تنها شصت ثانیه زمان را برای تو نگه دارم، در این شصت ثانیه تو جان‌هایت را بستان و از این مکان دور شو.

منجی دروغین شمشیر در دستانش را فشرده و با چشمانش در تعاقب نزدیک‌ترین فرد نشست پس ریم چشمانش را بست بر دو زانو نشست سرش را تکان داد و زبانش را جنبش، بلند فریاد بر آورد:

- ای دیو فرصت یافته، ای اهریمن شریر گوشت تن مرا بستان و زمان را در حد توان راکد دار!

سپس فاصله‌ای مابین مچ و آرنج خویش را به دندان کشید و همانند تکه پارچه‌ای مندرس آن را پاره ساخت، زیر دندان‌هایش جوید و بعد بلع نمود ناگهان نوای شیونی بلند و رسا از آسمان برخواست زمین به لرزش افتاد، پرندگان جان سپرده و نقش بر زمین شدند، سگان مویه کنان از آن حیثه دور گشتند.

بی درنگ جمهوری خاک زادگان در خفقانی بی تنش، بدون لرزش و رغبت ساکن شدند.

ریم دمی تام به درون سینه‌های خویش فرو نشاند و گفت:

- شروع کن.

منجی دروغین ژبان ابروانش را در هم گره داد اندکی زانوانش را خم نمود و دندان‌هایش را بر سر یکدیگر سائید سپس شتابان در جهت نزدیک‌ترین قربانی دوان شد، نخستین ذبیح پسر نوجوانی بود که در حالت ترس، اضطراب و گریز ثابت مانده بود. پس منجی بی درنگ به او رسیده و سخت دل، تیغ بر سر او روانه ساخت.

پس از اقدام اول، پاهای شتاب زده‌ی منجی به سمت زنی میانسال جنبش یافت، زن میانسال دستانش را در دست پیرمردی رنجور قرار داده بود، از کثرت وحشت هر دو در حالت شگفتی و بهت با چشمانی بسیط و دهانی باز به سر می‌بردند که ناگهان سرهایشان با فشار و ضربتی اکید از کالبدشان منفرد گشت و با خون

فشانی آل رنگ در آسمان چرخان شدند. توقف‌گاه سوم متعلق به مردی جوان بود که دختر کوچک خویش را در آغوش گرفته و پنهان داشته بود از هجوم سفاکان و سنگ دلان.

دست مرد جوان سپر بر سر دختر بچه شده بود و اشک‌های دختر خردسال دال بر وحشت آنان که با وقوع طلسم شیطان بد سرشت ریم خونخواه مجال گریز از آنان ستانده شده بود. منجی دروغین در کثرتی از ثانیه به آنان رسیده بدون اندکی حس لطافت و نرم دلی شمشیر خویش را در کمر مرد نشانده با فشار آن را از میان گوشت و استخوان وی عبور داده به سینه‌ی دختر بچه رسیده و تن او نیز همانند پدر پاره گردید از تصمیم بداختر و مشؤوم منجی دروغین. در چند قدمی منجی، دختری جوان نقش بر زمین شده بود، بر راسش دختری دیگر ایستاده در حال فریاد بود که منجی دروغین بشاش به آنان رسیده تیغ حسامش را در خلف گردن دختر افتاده بر زمین نشانده و با چرخشی طوفانی سر از تن دیگر قربانی جدا کرد و به سمت آخرین توقف‌گاه شتابان شد.

انتهای توقف‌گاه را خانواده‌ای سه نفره ایجاد نموده بودند، زن و مردی جوان متفق به پسر بچه‌ای نوزاد که پناه بسته در آغوش مادرش هر سه وحشت زده و ترسان به مرتبه‌ی اتراق رسیده بودند، آنان قرین کوچه‌ای کم عرض جنبش از دست داده و آرام گرفته بودند که حضور منحوس منجی دروغین، فاجعه‌ای بداختر را در دفترچه‌ی زندگانشان به وهله‌ی ظهور رسانید پس مشقت بار منجی نزد آنان آمد، در حرکتی چالاک نوزاد را از پهلوی مادر جدا ساخت، با چرخشی سریع با یک ضربه سر هر دو را بریده و از تن‌هایشان گسسته ساخت.

ریم در حالی که میان جمعیت ثابت و بی جنبش گام برمی‌داشت نگاهش را به منجی سپرد و سپس گفت:  
- به تاریکی پناه ببر.

منجی دروغین پسر بچه‌ی نوزاد را بر روی شانه انداخت و شتابان وارد کوچه‌ی کم عرض شد. پس از گذر چند ثانیه دگربار جنبش به جمهوری ثابتان بازگشت و خون در رگ‌ها دمیده شد. آدم زادگان بدون اندکی درک از توقف زمان دگربار وحشت زده و پریشان درگیر گریز شدند که ناگهان ریم خروش برآورد و نعره زنان گفت:

- روح‌های گریزان، ای سگان پسر شیطان، دست از بیدادگری بردارید که کنون دستان جانی من بر سر شماست.

سپس سبک بال همانند تکه‌ای پیر در آسمان معلق شد، در خلف پرواز ریم صدای شیون زنان برخواست و ریم با خنده‌ای بلند امتداد سخنش را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- مرا همراهی کنید تازه دامادهای رنجور من.

پس خود در جهت شکاف پرواز نمود و در خلفش سفاکان سیاه پوش بدون اندکی توان مخالفت همانند تکه گوشتی مرده مهجور گشته در آسمان غلتان شده و از شکاف گذر کردند. منجی دروغین در مکانی خالی از اغیار و مستبعد از جمعیت آدم زادگان در حالی که پسر بچه‌ی نوزاد را به پهلو داشت، آلوده به خون قربانیان و غرق در خون خویش قدم زنان و نطق گویان چنین می‌گفت:

- سیزدهمین نفر از برای خشنودی تو است پدرم، باشد که مرا راهنما باشی و دمی رهایم نکنی ای ابلیس عظیم!

آنگاه به چهره‌ی معصوم نوزاد نگاهی انداخت و پس از دمی سکوت شمشیرش را آرام در گردن او فرو نشاند. خون نوزاد سینه و دست‌هایش را رنگین ساخت پس او را به زمین انداخت و گفت:

- هیچ چیز در دنیا بهتر از رضایت پدر نیست.

\*\*\*

نور کلان:

او فراموش شده است، او همانند غباری تغییر پذیر و فانی از درون ضمیرها محو گردیده است، من به یاد می‌آورم فصل معدوم سازی وی را، خوب یادم است، معصیت و جنایت انسان‌ها در آن عهد به نهایتی رسیده بود که از هر سو سدهای محافظ شکسته و از هر جانب دروازه‌های سیاه گشوده شده بود. خادمان سرکش از درون سایه‌ها به بیرون خزیده بودند و دیوانه‌وار رو به محراب جنون دندان سائیده و ناخن بر سنگ می‌کشیدند، در انتظار فرصتی مناسب از برای یورش بودند. فرشتگان محافظ در آن دوران از زمین سفر کرده و جای خویش را به ارواح ظالمی دادند که در آسمان پرسه می‌زدند چرا که گناه خاک زادگان به قدری تشدد یافته بود که فرشتگان توان ماندن و محافظت از آنان را دگر نداشتند پس در طلوعی سرخ و داغ شیطان راس از بزرگ‌ترین دروازه به بیرون نزول نمود؛ لعنت بر نام او! او سپاه خود را در مقابل انسان‌ها قرار داد و من به خاطر دارم بد یمن‌ترین روز را در تاریخ هستی، روزی که آفریدگار تنها به نظاره نشست. اذن یاری از موکلین حق و تمام فرشتگان ستانده شد و در زمین جان‌ها قبض و خون‌ها ریخته شد.

تا این که پس از گذر ماه‌ها، انسانی سپید جامه به زاری زانو خم داشت و به توبه سر فرود آورد، او سجده کرد و یاری خواست و خداوند بهترین یاری رساننده است پس انسان‌ها روند مقابله با تاریکی را آموختند و یکی پس از دیگری توبه کرده و سر به خاک مهر نهادند، فرشتگان آرام آرام دوباره به دنیای انسان‌ها آمدند و اندک اندک دروازه‌گان تاریکی بسته و از بین رفت تا در سپیده دمی خنک و آرام نخستین توبه کننده غرور خویش را از بین برده و به نبرد با شیطان راس پرداخت پس از نبردی سخت فنا بر شیطان چیره گردید. نابودی خود و سپاهیان‌ش و تمام سازه‌هایش را در بر گرفت، او نابود شد و به فراموشی پیوست.

نور کلان در حالی که اندوهی گران در نطقش پناه داشته بود دگربار زبان گشود و امتداد سخنش را دنبال داشت:

- آینده‌ای بسیار صلب و صعب در انتظار انسان‌هاست.

فرشته‌ی سیاه پوش آرام چهره از نور کلان برداشت و به اطراف خیره شد. تخته سنگ‌ها درختان بزرگ و سبز، سکوت شب و دشت وسیع مجال تفکر به او می‌داد پس اندیشید و سکوت کرد. نور کلان دگربار زبان گشود:

- خواستگاه بعدی ما آخرین توقف‌گاه‌ست، جایی که ما به زمان حال می‌پیوندیم، خانه‌ی پیرزن شیطان خواه.

\*\*\*

زن برنا:

نتوانستم او را ببینم فرزندم را مشاهده نکردم حتی یک نظر او را ندیدم، آه و فغان بر من، ننگ بر من، او را از من جدا ساخت. زن برنا که کنون مادر منجی دروغین بود غرق در الم جسمی و خفه در کسالت روحی در غمی وصف نشدنی غلت می‌زد. اشک همانند چشمه‌ای گرم، رخسارِ اندوهناکش را تطهیر می‌نمود و فغان و نعره به مانند سنگ سنباده‌ای زمخت حلقومش را زخم می‌نمود. پدر لعین منجی دروغین خموش و آرام در محاذی زن برنا قیام نمود به یکباره کشیده‌ای بسیار محکم به صورت زن خویش زد و گفت:

- چقدر حقیر. این تو نیستی! این آن تو نیستی که برگزیده شدی و این من نیستم، من آنی نیستم که تو می‌خواندیش! من منجی نیستم و وعده نبوده است که منجی بر شیطان خواهان باشم.

زن برنا فرو رفته در بهت و اعجاب در حالی که در سکوت زمان را سپری می‌نمود رو انداز پارچه‌ای خویش را بر سر کشید و در خموشی دگربار گوش به سخن‌های شوهر لعین خویش سپرد.

پدر منجی دروغین:

لیکن در دفترچه‌ی زندگانی من اینگونه ثبت شده بود که پدر و والد منجی بزرگ شیطان پرستان باشم و تو نیز مادر و باعث او، اولاد ما رهاننده‌ی شیطان پرستان کل عالم است. او از برای طرحی و‌رای ادراک ما زاده شده است. این را درک کن و با این امر مجادله مکن که ما تنها باعث و بهانه‌ی منجی بودیم، ما بقیه سفر فرزند ما نیز در مهجوری سپری خواهد شد، پس از گذر چند سال دیگر هیچ یک از افراد شیطان خواه به دیدار پدر و مادر منجی دروغین نیامدند و آن دو به تدریج به دست فراموشی سپرده شدند تا در شبی بارانی پدر لعین منجی بدون اطلاع خانه را ترک گفت و خویش را به جنگل سپرد، زن برنا به انتظار او نشست، ماه‌ها گذشت اما شوهر وی بازنگشت پس زن گریه کرد، اشک از سر تنهایی، اندوه از نداشتن حامی، غم از کثرت فراموشی.

او آهسته به سمت منجلاب تاریکی کشانده می‌شد. پس افسردگی بر پیکرش چادر انداخت و دل مرده به زندگی ملامال از اندوهش پرداخت. پس از گذر چند سال مجدداً با پایهای ب\*\*رهنه از کلبه خارج گشت، ژولیده و درمان ده خود را به شهر رسانید از شدت گرسنگی به تهی دستی روی آورد، ستاره‌ی سوخته در گوشه‌ای از شهر هوش از دست داده و بی‌فراست گشت، پس از گذر چندین ساعت پلک‌هایش را رنجور و ملول به سختی گشود، ناباورانه خود را درون خانه‌ی قدیمی خویش یافت، او بر روی تخت قدیمی ولیکن راحت و خوشخواب خودش خوابانیده شده بود، در خلفش بر روی میز چوبی خاک خرده‌اش ظرف میوه، نان و غذا گذاشته شده بود.

حریص و حیوان وار خود را به میوه‌ها و غذا رسانید و وحشی وار شروع به بلع غذا نمود، پس از سیر شدن از جای خویش برخاست و در خانه چرخ زد که دست نوشته‌ای نظرش را جلب نمود، نوشته بر تکه پوستی چرمی حکاکی شده بود، زن آن را که در کیف کوچک چرمینی گذاشته شده بود برداشت و گشود، درون پوست نوشته شده بود:

- حضرت ابلیس تو را فراموش نکرده است.

زن برنا با رویت یادداشت اشک در چشمانش حلقه زد و چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و به سجده افتاد. از پشت پنجره‌ی خانه، چشمان مردی سیاه جامه در غلاف پارچه‌ای سپید رنگ که بر چهره کشیده بود خودنمایی می‌کرد، مرد پس از رویت سجده‌ی زن برنا شتابان از خانه دور گشت و خود را در دل شهر شلوغ غرق نمود، پس از گذر از چند کوچه‌ی خاکی و کم عرض به خانه‌ای حقیر و ویران رسید، آرام چند ضربه به در چوبی و کهن ورودی وارد آورد و منتظر ماند. از خلف درب صدای پیروزی آمد که می‌گفت:

- کیستی؟

مرد زبان گشود:

- منجی در راه است.

پیروز با استماع سخن مرد در را گشود و او را به درون خانه راهنمایی کرد، مرد آرام و با احترام در حالی که سرش در جهت زمین بود وارد اتاقی نسبتاً بزرگ شد، درون اتاق چند مرد سیاه جامه و سالدیده بر صندلی مفخر تکیه داده و بحث می‌کردند که یکی از آنان خطاب به مرد کلام داشت:

- رسالت خویش را به کجا رساندی؟

مرد کمر خم داشت و گفت:

- او را باز گرداندم، کنون سر سپرده‌ی ابلیس و تحت فرمان ماست.

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- او آخرین قربانی از برای هدف عظیم ماست.

\*\*\*

فرشته‌ی سیاه پوش متفق به نور کلان در خانه‌ی لعین منجی دروغین که آنجا را پوست سیاه می‌خواندند به مرتبه‌ی ظهور رسیدند. آرام وارد تالار بزرگ خانه شدند و مشاهده کردند که منجی دروغین همراه با چند تن فرد سیاه جامه رو به روی مجسمه‌ی بزرگ بامفت بر دو زانو نشسته و مشغول راز و نیاز هستند که ناگهان دود اغیری داج رنگ از طاق سرسرا پدیدار گشته آهسته و غلتان در جهت منجی دروغین هبوط نمود. فرشته‌ی سیاه پوش آرام و از روی خشم زبانش را چرخاند:

- خون کسی که با شیطان سیاه هم دست‌ست حلال است.

دود سیاه آهسته دوران وار به دور خویش چرخید تغییر هویت داد و به شیطان سیاه رنگ و بـ\*\*رهنه تبدیل گشت، شیطانی با پاهایی سم مانند چشمانی سرخ رنگ و موهای بلند حنایی رنگ؛ منجی دروغین سر بلند داشت و خطاب به شیطان کلام داشت:

- تو از نظرها پنهانی ولیک نه برای دیدگان من این را بدان و بافراسست باش که آن که قادر به روئیت توست برگزیده و پسر عظیم ابلیس است، پس به دور از اندکی دسیسه و فسون مژدهات را بگو و اینجا را ترک کن.

شیطان سیاه لبخندی بد منظر چهره‌اش را در بر گرفت و سپس کلام داشت:

- دسیسه‌ای در کار نیست اما کلام من بوی خون می‌دهد، مزه‌ی استخوان درونش نهفته است و طعم گوشت تازه و خون‌دار می‌دهد، شور بختانه زبان من قفل گردیده است و کلیدش تنها نزد توست.

منجی دروغین از جای خویش بلند شد و کمر راست داشت، ژبان گفت:

- چند سال در محاذی پدرم به سجده افتادی؟ چند سال پاهایش را لیس می‌زدی تا رخصت دیدار با مرا به تو دهد؟

شیطان سیاه خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- سال‌های بسیار اما نه تنها برای دیدار تو بلکه برای جرعه‌ای از خون حار و شور ارزشمندت پس خون بده تا زبان بگشایم.

منجی پس از اندکی سکوت زبان گشود:

- بیا نزدیک‌تر دست مرا شرحه ساز، بیا سگ کثیف! بیا!

شیطان سیاه لبخند زنان و بشاش در حالی که دست بر شکمش می‌کشید به سمت منجی آمد، دست راست منجی را گرفت و بوسه‌ای بر پشت دست او زد سپس دندان‌های زرد و کثیفش را به بالاتر از مچ دست وی فرو نشاند. افراد و زیر دستان منجی با روئیت پاره شدن دست منجیشان در بهت فرو رفتند و هراسان از جای خویش بلند شدند، منجی دیدگانش را در جهت افرادش گرفت و گفت:

- ای ابلهان بزدل!

سپس دست چپ خویش را بر سر و موهای نارنجی رنگ شیطان گذاشت و انگشتانش را در لابه‌لای موهای پریشان وی کرد سپس موهایش را به چنگ کشید و گفت:

- دگر کافیست زالوی پست فطرت.

شیطان سیاه از منجی جدا گشت و خندان و لایعقل کلام داشت:

- تو مطاع با ارزش و گرانبهایی هستی، من برای جرعه‌ای دیگر از خون تو حاضرم دست چپم را پیشکش کنم.

منجی در حالی که دست بر زخمش می‌گذاشت زبان گشود:

- تعجیل کن در گفتن پیغام.

شیطان سیاه سرش را به نشانه‌ی احترام اندکی خم نمود و سپس گفت:

- کنون فصل مادر گُشی است، ابلیس خواهان آن است که تو مادر خویش را به قتل رسانی.

منجی خشمگین و ژیان کلام بلند داشت:

- این را که خود می‌دانم مرا از زمان درست و صحیحش خبیر کن.

شیطان سرش را بالا آورد و گفت:

- امشب زمانی که ماه کامل در آسمان سیاه همانند عروسی نو رسته به میان می‌نشیند تو باید جان او را بستانی.

منجی آرام چند گام به جلو برداشت و گفت:

- زمانی که حقیر موجوداتی همانند شما را به دیده می‌گذرانم با خود زمزمه می‌کنم که هدف از خلق شما بی‌مقداران از عدم چه بوده است؟! کرم‌های کثیفی همانند شما فقط و فقط به درد زیر خاک می‌خورند.

بلافاصله و برق آسا شمشیر از غلاف بر کشید و طوفانی سر شیطان سیاه را از تن جدا ساخت، شیطان در حالی که پوست دور چشمانش گشاده شده بود غلت زنان بر زمین افتاد و کالبد بی‌جان‌ش بر دیگر حضار عیان گشت. مرد منجی آرام شمشیر خونی خویش را پاک نمود و گفت:

- آخرین قربانی را پیشکش ابلیس عظیم می‌کنیم.

فرشته‌ی سیاه پوش همگام با نور کلان در وهله‌ای به ظهور رسیدند که منجی دروغین تیغ بر ذیل گردن مادر خویش نهاده بود که ناگهان منجی دمی عمیق کشید و دستانش را حرکت داد، تیغ گردن پیرزن را شرحه ساخت و خون حار پیرزن تمام اتاق را در بر گرفت. ناگهان صدای کوبنده‌ی دُهل‌ی فرشته‌ی سیاه پوش را شوکه ساخت؛ فرشته دیدگانش در جهت صدا پرواز کرد که ناگاه ابلیس را مشاهده نمود که خندان به دُهل آویخته بر گردنش ضربت وارد می‌آورد و می‌گفت:

- الطمع، الحرص، المنع.

فرشته‌ی سیاه پوش در تحیر و ترس به سخنان ابلیس گوش فرا سپرده بود و ابلیس لعین ده‌\*ان گشاده و چنین می‌گفت:

- حق با من بود خالق نباید از برای این نانجیب‌ها مرا طرد می‌نمود، من ابلیس لعین در ساحل مغلوب اشرف مخلوقان هر دم کامیاب و پیروز هستم، خوشا به حال من، خوشا به حال من.

سپس آرام و به دور از هر گونه پربشانی در تاریکی غرق گشته و از آن مکان خارج شد. فرشته‌ی سیاه پوش به خود آمد و اکنافش را مورد جستار قرار داد متوجه شد که نور کلان دیگر با او نیست پس رو به سمت خودش گرفت مشاهده کرد که خودش مشغول بحث با روح پیرزن است، پس از اندکی سکوت و استماع



کلام خویش در جهت نور کلان که کنون برای روح پیرزن به مرتبه‌ی ظهور رسیده بود گام برداشت که با فراست گردید و فهمید که نور کلان خطاب به خودش نیز چنین می‌گوید:

- الحال دیده‌ات را قید بدار و با من رحلت کن به اوقات برنایی این زن کهن‌سال، باشد که پرسش‌های خویش را دریابی.

و بلافاصله به دودی سپید مبدل گشته و از آن جا منفرد گشتند. فرشته‌ی سیاه پوش در غمی سنگین خفه شد و نبود نور کلان سینه‌اش را می‌فشرد، شکست در استخوان‌های بدنش ریشه دوانده بود و غم بزرگ تکمیل پرونده‌ی وحشت برانگیز منجی دروغین افکارش را در هم می‌نوردید، تنها خویش را به کالبد بی‌جان پیرزن نزدیک نمود و دیدگانش را در جهت منجی بیهوش روانه ساخت و با خود زمزمه کنان گفت:

- تو چکار کرده‌ای؟

خویش را به محیط باز کوچه رساند، در مانده چهره به آسمان دوخت و نالان به خاک نشست. انسان‌های شهر غرق در بی‌خبری و گرفتار اعمال روزمرگی خویش زمان را سپری می‌نمودند و اندکی به ذهن نحیف و ناتوانشان خطور نمی‌کرد که چه آتیه‌ای مشئوم و مهلک در انتظارشان است. فرشته‌ی سیاه پوش فرسوده به آنان می‌نگریست و عاجزانه از عقل زله‌ی خویش طلب راهکار می‌نمود که ناگاه واماندگی در بطنش ریشه دواند و دست بر سر کشید و گفت:

- کنون از من چه کار می‌آید؟ در من نقاهتی است که تنها با توان نام تو توانا می‌گردد، کنون من کیستم؟ عمل کننده‌ای که الحال ارتکاب عمل از او ستانده شده است، دیده‌وری که تنها می‌بایست دیده بر اراده‌ی شوم بدخواهان داشته باشد و غم ندانستن آنان و حزن نتوانستن خویش را به دوش حمل کند به صدق که من کنون کیستم؟ بدون نام باشگون و کارگشای تو من کیستم؟ برافروختگی که فرزند صحابی کبود است و برای گزینش خاک زادگان در من نیز اثری جدی و گران می‌گذارد.

من ترسانم، بیمناکم، خایفم که بدون نام تو غضب ناک گردم و از سر بی‌مهری دگربار خلف وعده کنم، تو به مهر می‌بخشی و به عشق یاری رساننده‌ای پس دست گیر باش از سر مهر این در خاک افتاده را که کنون به شدت مسکین عشق تو هست. کلمات به مانند آبی شفاف و روان از سینه‌ی دردناک فرشته‌ی سیاه پوش می‌گذشت و ستاره وار به زبانش می‌نشست، چشمانش میزبان قطرات گرم دلشکستگی‌اش بود و عاجزانه آفریدگار را طلب می‌نمود، پس ناگهان کوچه مالامال گردید از عطری شمیم و بویا خط شفافی سپید و پر تابش آسمان را شکافت و فروغی سبز رنگ آن حیطه را زلال نمود.

فرشته‌ی سیاه پوش با روئیت ضیاء شفاف و استشمام رایحه‌ی معطر خویش را جمع و جور نمود و از سر زانو برخاست، دستانش را سایبان دیدگانش داشت و خط چشمانش را باریک نمود که ناگهان شعاع مهربان سبز رنگ تشدد یافت و خط شکاف آسمان به درب دروازه‌ای عظیم تبدیل گشت. فرشته‌ی سیاه پوش وامانده و غرق در شگفتی چشمانش را به قاپوی عظیم معلق در آسمان دوخت که درب با صدایی اعظم گشوده شد، در پشت دروازه هزاران خورشید چرخ زنان به مرتبه‌ی ظهور رسیدند و از مابین کمر نور فرشته‌ای جلیل به مره‌ی تجلی رسید.

سروش ایزد متفق بر صدها بال و جبروتی سترگ خفا از دیدگان انسان‌ها از پهنای سپهر در جهت فرشته‌ی سیاه پوش هبوط نمود، فرشته‌ی سیاه پوش با مشاهده‌ی پیک حق بلافاصله به نشانه‌ی احترام سر خم نمود و گفت:

- ثنا و رحمت بی‌منت‌های او، بر رسول خوش بیان و قاصد متبرک و همایون حال او باد!

سپس سربلند داشت و دیدگانش فرشته‌ی عظیم را مشاهده‌ت نمود که به واسطه‌ی صدها بال جنبش کنان در آسمان معلق بود. پیک حق با دمی ژرف سینه‌های پهناورش را مالمال ساخت سپس دست راست خویش را در جهت طاق آسمان بلند داشت و با عظمتی هنگفت کلام داشت:

- به نام سلطان خوبان! راحت جان، آن که تصنیف کلام روح نوازش در زبان خوبان همانند چشمه‌ی جوشان دادار و صانع جمیع مخلوقات، آفرینش‌گر جمهوری صالحان، بر پا دارنده‌ی جوهر لایقان، نابود کننده‌ی توده‌ی طالخان، جلاد جان خایفان، آسایش روان شوریدگان، درمان تمام بیماران، شادی تمام غم داران، سرور و رهبر جمیع جانداران است.

فرشته‌ی سیاه پوش پس از استماع کلام پیک حق قلیل زمانی را در سکوت سپری نمود و سپس گفت:

- ترس در من مسکن گزیده است، تردید لحظه‌ای از بند رهایم نمی‌کند، آسودگی افسانه شده است و آسایش خاطر نافهمی من و اسارت امیدم را در پی داشته و یاس دستمزد ناپختگی من است. گزینش من امتحان صبر و شکیبایی است، من از دیده گذراندم کفر و کشتار را و از ذهن زدودم خشم و انتقام را لیکن باز شیطان خواهان به مقصود خویش رسیدند و آهنگ اراده‌ی خویش را به تحمیل بر خاک زادگان روا داشتند، این امر بر من هویدا نیست و من در گردابی دوار در میان شک و تردید غلط می‌زنم چرا راه بد خواهان را او سد نمی‌شود؟ چرا رخصت جور و ستم صادر می‌شود؟ چرا نیکان همواره شکار درنده‌ی خویان بد سرشت می‌شوند؟ عظمت او برای همگان به وهله‌ی ثبت رسیده است پس چرا جهان را خالی از این بد اعمالان نمی‌کند و بهشت را در زمین پدید نمی‌آورد؟ من به دیده رانده شدگانی را مشاهده کردم که جهنم را برای زمین طلب می‌کردند، کنون چه خواهد شد؟ آهنگ اراده‌ی او در چیست؟ حکم حاکم در چیست؟ آیا اجازه‌ی امتداد اعمال بد طینتان صادر می‌شود؟

پیک حق دگر بار عظیم و جلیل زبان گشود:

- رحمت الله بایر شدگان را سیر آب خواهد کرد، همه چیز و همه کس در سیطره‌ی هنگ و نفوذ او هستند و او کنون مشتاق مشاهده‌ی بندگان در آینده‌ای نزدیک به گفتار تو جامه‌ی عمل پوشانده خواهد شد و جهان خالی از بد اعمالان خواهد گشت و تو نیز همچنان مشاهده کننده خواهی بود.

فرشته‌ی سیاه پوش برق شادی در چشمانش درخشید و شادان زبان چرخاند:

- ستمگران هلاک خواهند شد؟ از چه رو؟ چه مجازاتی در پی آنان است؟

پیک حق امتداد کلامش را بر زبان آورد:

- بافراست باش که دادار کبیر کنون مشاهده کننده است، نابودی و تباهی ستمگران به دست خودشان و با اولاد اعمال خویش رقم خواهد خورد.
- فرشته‌ی سیاه پوش با استماع کلام پیک حق شادی از چهره‌اش ستانده شد، متعجب و پرسان سوال کرد:
- جفاکاران، چگونه بانی انحطاط خویش خواهند شد؟
- پیک حق گفت:
- سحابی کبود در راه است و مرتبه‌ی ظهورش قریب.
- فرشته‌ی سیاه پوش به ناگاه مضطرب و پریشان حال گردید، زبان در دهانش سنگین نمود و عرق بر پیشانی‌اش نشست، بی‌قرار و پریشان خاطر زبان گشود:
- اما سحابی جملگی خاک زادگان را به مسئله، غیظ و تباهی خواهد کشاند، این امر اراده‌ای از برای نابودی همگان است.
- پیک حق دگر بار کلام داشت:
- نه همگان، اولاد کردار بد طینتان حاکم بر سرنوشت بسیاری خواهد شد لیکن آنان که ایمانشان حقیقی و سینه‌هایشان مملو از خاطر آفریدگار است از این امتحان خطیر سر افراز و مفتخر برون خواهند شد.
- فرشته‌ی سیاه پوش اندکی در خود فرو رفت، اذهانش را مورد جستار قرار داد و سپس کلام داشت:
- بنابراین منجی دروغین و اعمال قبل از وی و کردارهای خودش نیز از برای امتحانی سخت و خطیر بوده‌اند اما اراده بر این کار قبض و کشتارهای بسیاری را در پی داشت. پیک حق نفسی عمیق کشید و بال‌هایش را شتابی هنگفت بخشید، باد متفق به بوی شمیم و معطر هوا را مالا مال ساخت و پیک حق در هنگام عروج خویش چنین گفت:
- شهیدان، رستگاران از پیش تعیین شده‌اند.
- انتخاب روح البقا بی‌کاستی و حقیقی است. فرشته‌ی سیاه پوش آرام و صامت به بالا روندگی پیک حق چشم دوخته بود که پیک حق دگر بار زبان گشود:
- به معبد عزیمت کن، معبدی که رستار پیشین در آن سکنا گزیده بود.
- سپس انگشت به سمت ماه نشانه رفت و گفت:
- با غروب ماه فصل آرامش نیز به اختتام خواهد رسید و خشم طلوع خواهد کرد.
- فرشته‌ی سیاه پوش به نشانه‌ی اکرام و تجلیل سر خم نمود و گفت:
- در پناه او.

سپس رخ در جهت خاک زادگان کوچه و خیابان داشت که در بی خبری و ناهشیاری درگیر اوقات و هنگامه‌ی خویش بودند، پیک حق همراه با شمیم خوش بوی خویش و دروازه‌ی تابانش محو گردید و همه چیز به حالت معمول بازگشت. فرشته‌ی سیاه پوش دگربار شیفته در حس ترس و تردید آرام به دود و خاکستری سرخ مبدل گشت و از چشمان شهر غائب گشت، فرشته‌ی سیاه پوش چندی بعد در خلف دروازه‌ی معبد در کمر کوه و در مابین دو قله‌ی رفیع قیام نمود. لبخند زنان دیدگانش را بر هم نهاد و یادمان زن رستگار "اشاره به فصل دوم" خاطرش را نوازش نمود. سپس به مانند پاره‌ای دود از دروازه‌ی ستبرگ گذر کرد و خویش را به درون معبد سالخورده رساند، حیاط عبادت سرا بزرگ و زنده نوارنی و روشن به واسطه‌ی پی سوزهای افروزنده بود.

درختان کهنسال و عظیم با قامتی برافراشته و بلند سکوت آرامش بخش شب، همگام با نیایش گوش نواز شباهنگام نیایش جو ذیل آسمان سرمه‌ای رنگ و هوای مطبوع و خنک هنگامه‌ی فرشته را ایستایی و ثبات بخشید و آسودگی را در خویش دریافت نمود. پس دیده به اطراف چرخاند و در انتهای معبد کلبه‌ای متصل به کوه با چراغ‌های بیدار اندرونش چشمش را جذب نمود.

پیک حق دگربار عظیم و جلیل زبان گشود:

- رحمت الله بایر شدگان را سیر آب خواهد کرد، همه چیز و همه کس در سیطره‌ی هنگ و نفوذ او هستند و او کنون مشتاق مشاهده‌ی بندگان در آینده‌ای نزدیک به گفتار تو جامه‌ی عمل پوشانده خواهد شد و جهان خالی از بد اعمالان خواهد گشت و تو نیز همچنان مشاهده کننده خواهی بود.

فرشته‌ی سیاه پوش برق شادی در چشمانش درخشید و شادان زبان چرخاند:

- ستمگران هلاک خواهند شد؟ از چه رو؟ چه مجازاتی در پی آنان است؟

پیک حق امتدادکلامش را بر زبان آورد:

- بافراست باش که دادار کبیر کنون مشاهده کننده است، نابودی و تباهی ستمگران به دست خودشان و با اولاد اعمال خویش رقم خواهد خورد.

فرشته‌ی سیاه پوش با استماع کلام پیک حق شادی از چهره‌اش ستانده شد، متعجب و پرسان سوال کرد:

- جفاکاران، چگونه بانی انحطاط خویش خواهند شد؟

پیک حق گفت:

- سحابی کبود در راه است و مرتبه‌ی ظهورش قریب.

فرشته‌ی سیاه پوش به ناگاه مضطرب و پریشان حال گردید، زبان در دهانش سنگین نمود و عرق بر پیشانی‌اش نشست، بی‌قرار و پریشان خاطر زبان گشود:

- اما سحابی جملگی خاک زادگان را به مسئله، غیظ و تباهی خواهد کشاند، این امر اراده‌ای از برای نابودی همگان است.

پیک حق دگر بار کلام داشت:

- نه همگان، اولاد کردار بد طیتنان حاکم بر سرنوشت بسیاری خواهد شد لیکن آنان که ایمانشان حقیقی و سینه‌هایشان مملو از خاطر آفریدگار است از این امتحان خطیر سر افراز و مفتخر برون خواهند شد.

فرشته‌ی سیاه پوش اندکی در خود فرو رفت، اذهانش را مورد جستار قرار داد و سپس کلام داشت:

- بنابراین منجی دروغین و اعمال قبل از وی و کردارهای خودش نیز از برای امتحانی سخت و خطیر بوده‌اند اما اراده بر این کار قبض و کشتارهای بسیاری را در پی داشت. پیک حق نفسی عمیق کشید و بال‌هایش را شتابی هنگفت بخشید، باد متفق به بوی شمیم و معطر هوا را مالا مال ساخت و پیک حق در هنگام عروج خویش چنین گفت:

- شهیدان، رستگاران از پیش تعیین شده‌اند.

انتخاب روح البقا بی‌کاستی و حقیقی است. فرشته‌ی سیاه پوش آرام و صامت به بالا روندگی پیک حق چشم دوخته بود که پیک حق دگر بار زبان گشود:

- به معبد عزیمت کن، معبدی که رستار پیشین در آن سکنا گزیده بود.

سپس انگشت به سمت ماه نشانه رفت و گفت:

- با غروب ماه فصل آرامش نیز به اختتام خواهد رسید و خشم طلوع خواهد کرد.

فرشته‌ی سیاه پوش به نشانه‌ی اکرام و تجلیل سر خم نمود و گفت:

- در پناه او.

سپس رخ در جهت خاک زادگان کوچه و خیابان داشت که در بی خبری و ناهشیاری درگیر اوقات و هنگامه‌ی خویش بودند، پیک حق همراه با شمیم خوش بوی خویش و دروازه‌ی تابانش محو گردید و همه چیز به حالت معمول بازگشت. فرشته‌ی سیاه پوش دگر بار شیفته در حس ترس و تردید آرام به دود و خاکستری سرخ مبدل گشت و از چشمان شهر غائب گشت، فرشته‌ی سیاه پوش چندی بعد در خلف دروازه‌ی معبد در کمر کوه و در مابین دو قلعه‌ی رفیع قیام نمود. لبخند زنان دیدگانش را بر هم نهاد و یادمان زن رستگار "اشاره به فصل دوم" خاطرش را نوازش نمود. سپس به مانند پاره‌ای دود از دروازه‌ی سترگ گذر کرد و خویش را به درون معبد سالخورده رساند، حیاط عبادت سرا بزرگ و زنده نوازی و روشن به واسطه‌ی پی سوزهای افروزنده بود.

درختان کهنسال و عظیم با قامتی برافراشته و بلند سکوت آرامش بخش شب، همگام با نیایش گوش نواز شباهنگام نیایش جو ذیل آسمان سرمه‌ای رنگ و هوای مطبوع و خنک هنگامه‌ی فرشته را ایستایی و ثبات بخشید و آسودگی را در خویش دریافت نمود. پس دیده به اطراف چرخاند و در انتهای معبد کلبه‌ای متصل به کوه با چراغ‌های بیدار اندرونش چشمش را جذب نمود.

آرام در جهت کلبه قدم نهاد و در چند قدمی درب قیام کرد، نوای نطق مردانه‌ای متین و مهربان گوش‌هایش را مورد نوازش قرار داد که می‌گفت:

- سعادت فقط زمانی مقدور است که انسان تسلیم خداوند شود.

فرشته‌ی سیاه پوش کنجکاو گوش‌هایش را تیز نمود و نطق دوباره درخواست:

- لاغیر هنگامی می‌توان به خداوند نائل گشت که تسلیم باشی، نه با غلبه بلکه با تسلیم در عهدی که خویش را تسلیم خداوند کردی، آنگاه معبود تو را از برون محدود می‌ستاند و به درون بی‌پایان رهنمود می‌کند، در آغاز به مانند یک غار تاریک وسیع و خنک می‌ماند لیکن هر آن چه عمیق‌تر می‌روی مشعشع‌تر و صریح‌تر خواهد شد، این راه و مسیر عشق است هر چه تسلیم‌تر عاشق‌تر و هر چه عاشق‌تر راه دل نشین و دل پسندتر. آرام آرام جهان برون به فراموشی سپرده خواهد شد و قاعده‌هایش از بین خواهند رفت چرا که شما کنون به مرکز غائی وجودتان رسیده‌اید، آنگاه بسادگی می‌توانید خود را در خداوند حل کنید، در آن زمان دیگر نمی‌توانید از کلمه‌ی "من" استفاده کنید چرا که دیگر "منی" وجود نخواهد داشت، همه چیز "تو" می‌شود. آن هنگام خداوند تو را دگربار به برون راهنمایی می‌کند، لیکن این مرتبه دیگر "منی" در کار نیست پس به هر چه نگاه می‌کنی او را می‌بینی. همه چیز در او حل شده است و خداوند تمام اینان را فقط با تسلیم شدن به تو می‌بخشد. در آن عهد دنیای برون به اجبار تسلیم قاعده‌ی تو می‌شود چرا که از درون تو به مرکز هستی متصل شده‌ای و آن زمان دائم تکرار می‌شود. "من دیگر نیستم، این تویی که هستی"

پس از اتمام کلام مرد نوای نطقی دیگر درخواست:

- هیرُبد من، نیایش به چه معنا است؟

هیرُبد دگر بار متین و آرام کلام داشت:

- گر انسان را "من" فرض کنیم و خداوند را "تو" نیایش می‌شود تسلیم "من" به "تو" "دعا" زمانی شکل می‌پذیرد که انسان "ادعا" را فراموش کرده باشد، دعا یعنی تسلیم، نیایش به معنای بی‌ادعایی است.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخند زنان چند گام جلو آمد که مردی دیگر کلام داشت:

- هیرُبد بزرگ بزرگترین نافرمانی از خداوند کدام است؟

هیرُبد اندکی سکوت نمود و سپس کلام داشت:

- بزرگترین نافرمانی آنی بود که آفریدگار در روز نخست بر آدم و فرشتگان عرش متجلی ساخت، این ابلیس نبود که در محاذی خداوند قیام نمود بسا که غرور و خود بزرگ بینی وی بود پس آفریدگار در ابتدا مششوم‌ترین نوع نافرمانی را بر انسان مبرهن ساخت. خود بزرگ بینی انگیزه‌ی بسیاری از گناهان دیگر را عهده دار می‌شود ما به واسطه‌ی غرور خویش اجازت و رخصت بسیاری از گناهان را به خود می‌دهیم، ما به واسطه‌ی غروری که از برای خویش ساخته‌ایم به خود اجازه می‌دهیم که دیگران را مورد قضاوت قرار دهیم، دیگران را غیبت کنیم یا تهمت بزنیم. خود بزرگ بینی باعث و بانی کلمه‌ی "من" می‌شود، من از تو بهترم و مقامم بالاتر است پس تو را مورد غیبت قرا می‌دهم پس به تو تهمت می‌زنم، تو را در چشمان دیگران

کوچک و بی ارزش می‌کنم، این محصولات خود بزرگ بینی و مشؤم‌ترین نوع نافرمانی است. عزیزان من عاشق باشید به قدری پاکباز باشید که توان استماع کلام الله را داشته باشید چرا که عشاق بسیار آهسته نجوا می‌کنند. آفریدگار ما عزیز ما آن شیرین لقا بی نهایت عاشق است و همین امر محرک آن شده است که بسیار آرام سخن بگویند، به توانی که تنها گوش‌هایی قادر به دریافت کلام ارزشمند اوست که خود نیز عاشق باشد.

پس از اتمام کلام مهتر نوای نطقی جمعیت را در بر گرفت:

- الله مهربان، الله بخشنده، الله اول، الله آخر.

کلام هیبرد دگر بار برخواست و گفت:

- عزیزان من مهمانی ارجمند کنون خلف درب ایستاده است، الحال زمان رویت اوست.

فرشته‌ی سیاه پوش با استماع کلام هیبرد چادر بُهت و شگفتی بر سر کشید و چشمانش فراخ گردید، قامت راست داشت و با خود زمزمه کنان گفت:

- چگونه ممکن است من غائب از دیدگان خاک زادگانم.

که درب اتاق گشوده شد و چندین مرد سپید جامه به دور از اندکی حس توجه یا نظاره‌ای از جنب وی گذر کردند، فرشته‌ی سیاه پوش با دیدگانش آنان را دنبال نمود و آنان آهسته در جهت تالار بزرگ ورودی گام نهادند. فرشته غرق در اوهام بود که ناگاه با نوای نطق هیبرد به خود آمد هیبرد او را به داخل دعوت نمود؛ فرشته‌ی سیاه پوش همگام با درکی مضطرب از وقایع در حضور وارد کلبه گشت در آن مکان مردی جوان را با لباسی سپید رنگ مشاهده نمود. جوان پشت به فرشته بر دو زانو جلوس نموده بود که رخ چرخاند در جهت فرشته و گفت:

- چه اندازه زیبا! تهنیت و کرنش بر تو باد خلیل خداوند.

فرشته‌ی سیاه پوش دیدگانش شاهد جوانی با محاسنی پُر پشت و موهایی بلند و مشکی رنگ گشت، در حالی که پرتو نور در چهره‌ی شاداب و مهربانش سرازیر بود. پس فرشته‌ی سیاه پوش سرخم نمود و گفت:

- درود او بر جوان زیبا روح و سرمَنش، تو کیستی که بدون این که من نیز بخوادم مرا رویت نموده‌ای؟ تو کیستی که حتی بدون حضور من مرا دریافتی؟

هیبرد پس از قلیل مقداری سکوت زبان گشود:

- من؟! مسئله همین است خلیل خداوند گر تنها من بودم قادر به شناخت نه تنها تو بسا که توان شناخت خویش را هم نداشتم، کنون "او" تو را شناخت و چشمان آفریدگار بر هر غایبی بیناست.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخند بر چهره‌اش نشست و گفت:

- چه سان او را یافتی؟

هیربید از سر زانو بر خواست و گفت:

- بسیار سهل و آسان خلیل خداوند، من با زندگی کردن خداوند را یافتم.

فرشته گفت:

- چگونه؟ در این خاک‌گاه هر خاک زاده‌ای زندگانی خودش را داراست و زندگی می‌کند.

هیربید تبسمی بر چهره کشید و گفت:

- برای ما انسان‌ها زندگی کردن امری بسیار مشکل و ثقیل است، بسیاری از آدمیان زندگی را با زنده بودن در زمان اشتباه می‌گیرند و می‌پندارند که زمان شامل سه مرحله است، گذشته، حال و آینده لیکن اشتباه در آنان موج می‌زند، آنان تنها زنده هستند چرا که لاغیر زمان را شناخته‌اند و زمان تنها شامل گذشته و آینده می‌شود، آن کسی مفهوم غائی زندگی را درک خواهد کرد که حال را درک کرده باشد، حال، دم، لحظه، بدون حضور ذهن یعنی حس کردن زندگی و زندگی خود، خود خداست.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخندی زد و سرش را پائین انداخت و گفت:

- چقدر زیبا!

هیربید در جهت فرشته گام برداشت و گفت:

- کنون دلت حاوی چه پیغامی است خلیل خداوند؟

فرشته‌ی سیاه پوش چهره به چهره‌ی هیربید داشت و گفت:

- شور بختانه پیغام نیک و مطلوبی در سینه ندارم.

هیربید لبخندی زد و دست بر شانه‌ی فرشته گذاشت و گفت:

- دوست من فایق آمدن بر این امر عملی بسیار دشوار و سنگین است، ما نمی‌دانیم چه بسا رستگاری بسیاری در پس پرده‌ی این اتفاق شوم نهفته است. امتحان همانند بهشت است.

فرشته‌ی سیاه پوش زبان گشود:

- آدینه‌ای بد اختر در شرف وقوع است فرزند شیطان زاده شده رشد کرده و نمو یافته است وی در طی اعمالی شیطانی پست و بدیمن از برای به بار نشستن اراده‌ی خونخواه، انسان‌های بی‌گناه را به شهادت رسانیده و آنان را از برای ابلیس لعین قربانی کرده است؛ این کردار در صد و سیزده توقف‌گاه به مرتبه‌ی وقوع پیوسته که اختتام این مراحل چندی قبل به درجه‌ی رخداد نشست، خاک زاده‌ای که باعث این عملکردهای ناپسند است را منجی می‌نامند و او را پسر لعین و خطا زاده‌ی ابلیس می‌خوانند، مردی بد ذات با ماه گرفتگی سرخ رنگی بر چهره.



هیرید لبخندی محو بر چهره نشاند و متفکرانه زبان گشود:

- بسیار جالب است خلیل خداوند، بسیار جالب است.

سپس پرسش جو خطاب به فرشته داشت و گفت:

- آیا تو مرا می شناسی؟

فرشته پس از اندکی مکث جواب داد و گفت:

- در آن عهد تو در شکم مادرت بودی آری تو فرزند بانوی رستگار هستی.

هیرید امتداد کلامش را به زبان کشاند:

- شما در دو فصل مادر مرا همگام و شفیق بوده‌ای.

فرشته‌ی سیاه پوش دگربار خفه در بهت و شگفتی چشمانش گشاده گردید و ناخواسته زبانش به جنبش افتاد:

- شما چگونه از گذشته‌ای که محو گردیده است خبیر و دانایی؟

هیرید گفت:

- من! من نه اوست که می‌داند، کنون رخصتِ مابقی کلام را خواهانم.

فرشته سرش را به نشانه‌ی احترام خم نمود و گفت:

- مرا مورد اغماض قرار دهید، سخنان شما بسیار جالب و خیرگی ساز است خواهشمندم که ادامه دهید.

هیرید چند گام از فرشته دور گشت و به سمت درب ورودی گام برداشت و گفت:

- در عهد اول در واپسین لحظات آنجا که خون و خشم به دیدگان رسیده بود و غضب خداوند بر لبه‌ی تیغ و هلاکت بندگان قرین آنان بود، مادر من به واسطه‌ی پسر بچه‌ای کوچک نرمی به دلش راه یافت و شهر را مورد انعام قرار داد، از بخشش مادر من نیز سخا خداوند حاکم بر شهر شد و همگان نجات یافتند باعث و بانی این آموزش‌ها، پسر بچه‌ای گریان بود که نیمه‌ای از چهره‌اش را ماه گرفتگی آل رنگی در برداشت.

فرشته‌ی سیاه پوش مردد و پریشان افکارش را به مانند خاک باغی کهن سال شیار دار نمود و همانند ریشه‌ی درختی در عمق زمین در پی جوابی که وی را دریابد به کاوش پرداخت، قلیل مقداری را در سکوت گذراند خط چشمانش را باریک نمود و چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

- درک این امر بسی برای من پیچیده و خطیر می‌نماید چرا آنکه یک شهر به واسطه‌ی او نجات یافته کنون باید برهان معدوم سازی دنیا باشد؟

هیرید لبخندی زد و گفت:

- خلیل خداوند، هدف و آرمان آفریدگار این است که تمام انسان‌ها را به اصالتشان بازگرداند، اصالت زمانی روی می‌دهد که تعصب و خشک اندیشی از میان رفته باشد تعصب در عهدی انسان را ترک می‌کند که خود بزرگ بینی وجودیت نداشته باشد، اینان متکامل کننده یکدیگر هستند، غرور محرک منفرد گردیدن فرد از اجتماع می‌شود چرا که خود بزرگ بینی در گوش‌های وی زمزمه می‌کند و می‌گوید تو از همه بهتری، تو بالاتری، تو برتری و این کار بسیار دهشتناک است. پس از غرور تعصب زائیده می‌شود، یک فرد مغرور در کارهای خویش نیز تعصب بسیاری دارد منجی دروغین هرگز نتوانسته است خود بزرگ بینی خویش را مهار کند پس غرور او نیز رشد کرده و به تعصب تبدیل شده است، تعصبی شدید که باعث کشتار آدمیان دیگر شده است.

لیک خداوند در هر صورت برای رستگاری و باز گرداندن اصالت منجی دروغین برنامه ریزی می‌کند، منجی دروغین نیز باید زمانی بخشیده شود حکما به اصالت خویش بازگردد و از پافشاری بی‌خردانه دست بردارد، اعمالی که خود نیز در خاطر ندارد زمانی باعث رهایی او خواهد شد.

عملکردی که منجی دروغین در کودکی انجام داد زندگانی بسیاری از آدمیان را تحت شعاع قرار داد، خداوند از آتیه‌ی او خبیر و دانا بوده است پس او را واسطه‌ی صلح نمود که حجتی از برای بخشش و فرصتی دیگر برای وی باشد.

کنون تعجیل دار که وی را از این زندگانی نجات دهیم، بگو که در اتمام این اعمال چه نتیجه‌ای در شرف وقوع است؟

فرشته‌ی سیاه پوش به خود آمد و دمی عمیق کشید و گفت:

- پس از اتمام این اعمال جهان سرآغاز توقف‌گاهی نوین و ویران کننده خواهد شد چرا که از این اعمال چیزی به مرتبه‌ی ظهور خواهد رسید که بسیار نابود کننده و بد یمن خواهد بود با سر آغاز طلعت امروز جهانیان شاهد ظهور ابری سیاه و داغ خواهند بود. ابری که ماندگی در جهان خاکزادگان ندارد و سیاهی وی همانند شب‌های تاریک زمستان است.

این ابر مسبب خشمی افسار گسیخته به شیوه‌ای که گر بر راس انسانی قیام کند و سایه بر وی افکند غضبی غریب وی را در بر خواهد گرفت و به مرتبه‌ی جنون خواهد رسید، آن ابر را سحابی کیود می‌نامند، محصول دست خادم شیطان.

هیربد پس از استماع کلام فرشته زبان گشود:

- خشم خداوند را از اندیشه‌ها پنهان می‌دارد.

فرشته‌ی سیاه پوش دنباله‌ی کلام خویش را به زبان آورد:

- اما تتمیم این شور بختی‌ها به اینجا ختم نخواهد آن ابر می‌آید که بر راس دنیا سایه افکند، در زمان پیدایش سحابی به مانند کودکی ضعیف می‌ماند، در سر فصل آغازین سایه افکنی وی پر قدرت است منتها مساحت، نفوذ و تاثیرش محقر و قلیل است به اندازه‌ای که تنها یک یا دو خانه را قادر به سایه افکنی است.

هیرید پس از اندکی سکوت آهسته زبان گشود:

- برهان بالش و کلان گردیدنِ سبحی در چیست؟ به رای من که برهان سخیف و نکوهیده‌ای دارد.

فرشته‌ی سیاه پوش به نشانه‌ی تاکید سخن هیرید سرش را تکان داد و گفت:

- صحیح است. دلیل گسترش و انبساط سبحی گناه آدمیان است، آدمیان با گناهان خویش به او نیرو، توانایی و قدرت داده و او را به مرحله‌ی رشد می‌رسانند به وجهی که هر گناه به خود شکلی می‌گیرد و همانند توده‌ای سیاه از چشمان آن برون رفته و به اوج رسیده تا به سبحی بپیوندد، سبحی با یاری انسان‌ها و گناهانشان آهسته آهسته عظیم می‌گردد و انسان‌ها با کمک ساخته‌ی خویش به دیوانگی و سپس مرگ محکوم خواهند شد.

هیرید لبخند زنان در جهت فرشته‌ی سیاه پوش گام نهاد و گفت:

- کنون زمان برداشت محصول است امروز هر انسان آن چه را که کاشته است برداشت خواهد نمود. خلیل خداوند، من تشریح و بیانات را به افراد حاضر در صحن عبادت سرا گفتم.

فرشته سیاه پوش کلام داشت:

- چگونه؟ شما که از ابتدا تا انتهای کلام من این مکان را ترک نگفتید.

هیرید گفت:

- همه در مرکز یکی هستیم ما فقط در پیرامون متفاوت هستیم. ما همگی اندرون دایره‌ای عظیم هستیم که در مرکز و کانونش آفریدگار نشسته است. مرکز هزاران خطوط را به محیط رسم نموده است و هر کس این ریسمان اتصال الله را دست گیر باشد به ارتباط با کل دایره خواهد رسید ما درون حلقه‌ی خداوند هستیم از طریق دریای عظیم آگاهی او نیز قطره قطره سیراب می‌شویم کنون با من بیا.

فرشته‌ی سیاه پوش آهسته و متبسم از کلبه خارج گشت و دیدگانش جذب جمعیت سپید پوشان در آستان گشت، جمعیت با روئیت هیرید به نشانه‌ی احترام سر خم نموده و دست به سینه ایستادند که هیرید کلام داست و گفت:

- اربابان من، عزیزان من، همگی کنون خبیر بر اعمال در حضور هستید امکان اینکه امروز خون‌هایمان زمین را سیراب کند بسیار است لیکن در پشت مرگ لقاءالله به انتظار نشسته است، امروز در روز کشت، بسیاری از خاک زادگان ندانسته و از روی جهل کاشته‌های نامرغوب خویش را برداشت می‌کنند و خشم بر آنان مستولی خواهد شد اکنون رسالت ما محافظت از آنانی است که شایسته بودن اعمالشان از برافروختگی و خشمگین شدنشان جلوگیری خواهد کرد، لیکن از خود در مقابل خشمگینان دفاعی نخواهند داشت. اربابان من با فراست باشید که ما جان‌خاطیان را نخواهیم گرفت تنها آنان را در بند و اسیر خواهیم کرد تا اتمام حادثه. جمعیت در دهشتی داغ و سکوتی سنگین با تعجیلی غریب معبد را ترک گفتند. هیرید رو در جهت فرشته داشت و گفت:

- خلیل خداوند، در طول مباحثه‌ی بینمان بنده متوجه شدم که شما از کلمه‌ی مبارکه‌ی الله بهره نمی‌جوئید.

فرشته غمی شدید در قلبش غلتید و گفت:

- من در تادیبی مخاطره آمیز به سر می‌برم، عقوبتی بغایت زجر آور و دردناک.

هیرب لبخندی زد و گفت:

- نام او از برای تو منع شده است خود او که در تحریم نیست، خودش را در دل زنده کن.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخند بر چهره‌اش نشست و گفت:

- چقدر زیبا.

هیرب دگربار کلام داشت و گفت:

- آشفته مباش که آینده‌ای مملو از خود خداوند و نامش را برایت می‌بینم لیکن قبل از اتمام مجازات آزمونی سخت تو را به چالش خواهد کشید.

فرشته‌ی سیاه پوش ترسان و پرسی عمیق کشید و دست بر سر نهاد و گفت:

- اگر امتحان را وا خورم و از رحمت او دگربار بازمانم آنوقت چه کنم؟

هیرب تبسمی بر لب‌ش نشاناند و سپس گفت:

- خلیل خداوند تو قادر به آن نیستی که کنون هیچ جای دیگری باشی جز اینکه اینجا، این را بدان ارباب من هر جا که باشی در این دم و در همین لحظه خواهی بود نه عقب تر و نه جلوتر، به شما در هر زمان فقط یک لحظه داده می‌شود و تو نیز نباید هرگز از آن لحظه با طراحی یا نگرانی در مورد آینده هدر دهی، بافراست باش ارباب من آینده هنوز وجود ندارد و زمانی که آمد می‌شود حال لحظه و دم. در این دم ذهنت را درگیر آن دم مکن.

از این لحظه به شادی و مهربانی و تسلیم شدن در برابر الله بهره بجوی. با این اعمال می‌توانی مطمئن باشی که لحظه‌ی بعد نیز با شادمانی و آسایش خواهد آمد. فرشته قطرات اشک از چشمانش سرازیر گشت و گفت:

- درست است هیرب بزرگ آن دم خواهد آمد.

لیکن کنون مرا از گذشته با خبر کنید از جمله‌ای که بازگو نموده‌ای جمله‌ای غریب و سنگین. شما گفتید که امتحان همانند بهشت است چه پوشیدگی خاصی در خلف این جمله است؟ خواهشمندم که مرا بیدار سازید.

هیرب فرشته را به قدم زدن در صحن دعوت نمود و همگام با قدم‌هایشان آهسته زبان گشود :

- بهشت آخرین وهله‌ی امتحان از برای مومنین و پرهیز کاران است، کار نیک در بدیل بهشت پس نیکو کاران با ارتکاب اعمال نیک به بهشت روانه خواهند شد. این اعمال برای انسان‌ها بسیار راحت جان و زیباییست چرا که از برای پاداش خود مشغول اعمال خویش می‌شوند.

لیکن بی‌خرد و غفلت زده از مقصود خداوند گزینش را مردود می‌شوند چرا که آنان از برای بهشت به عبادت نشسته بودند نه برای رضای خداوند، شایسته است که ما انسان‌ها به منظور خداوند در نخستین گام خبیر باشیم که مقصود از عبودیت و نیایش، سلوک با خداوند است نه رسیدن به بهشت که بهشت ختم کار نیست بسا که الله اول و آخر کار تمام جانداران کُل عالم است پس امتحان همانند بهشت است.

فرشته‌ی سیاه پوش متفکرانه سرش را در جهت آسمان چرخاند و گفت:

- سپاسگذارم.

هیربد تبسمی بر چهره نشانند و گفت:

- برای عبادت مهیا می‌شوم مرا ببخش می‌بایست که تنهایت گذارم.

فرشته لبخندی زد و گفت:

- خواهشمندم مرا در میان دعاها به خاطر بیاور.

منجی دروغین همچنان در مدهوشی بسر می‌برد در حالی که بی‌حس نقش بر زمین شده بود و توان هیچ جنبشی را نداشت، ناگهان در دنیای خواب و رویا ریزه آتشی سرخ رنگ غلت زنان او را وارد جهانی دود مانند کرد، ترسان به هر سو نظر می‌گماشت و گریان طلب یاری می‌کرد، نوای نطقی ناهنجار از هر سو او را گوش زد می‌ساخت که:

- نمی‌توانی بگریزی من خواهم آمد، تو متعلق به من هستی.

او هراسان می‌دوید و نفس زنان دیدگانش را به اطراف می‌چرخاند که ناگهان زمین ذیل پاهایش شکافته شد و او را در خود بلعید، منجی دروغین نعره زنان به هبوط تن داد و همانند تکه گوشتی بی‌جان به زمین اصابت کرد، از تشدد برخورد برق هوشیاری بر چشمانش نشست و هراسان به هوش آمد. نفس‌هایش خرد بود و دیدگانش بسیط. رخسار از کف سرد خانه بر کشید و چشمانش را باز و بسته نمود.

سرش را به طرفین چرخاند و پیکر در خون غلتیده‌ی مادر خویش را مشاهده کرد، بوی خون مشامش را مالامال ساخت و او را ملزم به رفتن کرد پس به سختی از جای خویش برخاست همچنان سرش گیج می‌رفت و پلک‌هایش سنگین بود، دهانش خشک و بی‌نم گردیده بود و افکار پریشان‌ش دمی رهایش نمی‌ساخت، پرسان با خود به سخن نشست و گفت:

- مسبب مدهوشی من چه بود؟ تعبیر واقعی در خواب چه می‌تواند باشد؟

سرانجام تلوتلو خوران و با مشقت بسیار از خانه‌ی مادر خویش برون گشت و آرام آرام در جهت پوست سیاه مسکن چرک آلود خاطیان گام برداشت، پاهای نزارش به سختی بر زمین می‌نشست و افکارش لبریز بود از

زمزمه‌ی وهم برانگیز نوای داخل خوابش آن صدا هر از چندی در سرش می‌چرخید به گوش‌هایش می‌رسید و می‌گفت:

- نمی‌توانی بگریزی من خواهم آمد تو متعلق به من هستی.

با استماع صدا سرش را می‌فشرد و دندان‌هایش را بر سر یکدیگر می‌سائید لیک تاثیری در حالت پربشانش احداث نمی‌گشت و ازدحام در اذهانش به مرتبه‌ی انزوا نمی‌رسید. سکوت دایان بر شهر، شهرپاری می‌کرد و تاریکی بر همه جا مسلط بود، از لابه‌لای کوچه‌های تنگ و دیجور صدای قدم‌هایی آهسته به گوش می‌رسید زمزمه از درون تاریکی‌های شهر بر می‌خواست و سیاه پوشان بد سرشت سایه‌وار به سمت پوست سیاه روانه می‌گشتند، آنان به مانند قطرات چرکینی نجس صحن و حیاط پوست سیاه را مالمال ساخته بودند و همگی در تجمعی زنده گرده هم آمده و در انتظار منجی دروغین زمان را سپری می‌کردند. سرخوشی در آنان تلاطم‌وار موج می‌زد و بشاش گزافه‌گو ل\*ب به سخن می‌گشودند و می‌گفتند:

- توفیق و کامیابی از آن ماست ابلیس عظیم هرگز ما را رها نخواهد کرد، با حضور سرورمان ما بر دنیا حکومت خواهیم کرد عصر ما در شرف وقوع است. خدا خواهان بی‌پشتوانه و گریزان خواهند شد پیروزی از آن ماست.

شب در تاریک‌ترین وهله‌ی خویش به سر می‌برد و شهر در بی‌خبری چشم بر هم نهاده و آخرین رویاهای دوران صلح و آرامش را بر سر می‌گذراند که از درون بافت تاریک معبر، منجی دروغین با نسمه‌ای چسبیده و کم توان وارد گشت. با ظهور منجی دروغین هله‌ه‌های ابتهاج از حلقوم‌های خفه در عشرت برخواست، قهقهه‌ها روانه شدند و بدن‌ها به رقص واداشته و جنبش دار گشتند.

مطعیان و دون پایگان او در جهتش روانه گشتند و امیر خویش را دست گیر شدند، منجی دروغین مشعوف و خُرم بر دست‌های برافراشته‌ی زیر دستانش حمل می‌گشت و گوش‌هایش میزبان کلام یک پارچه‌ی خاطیان بود که می‌گفتند:

- جاوید باد ابلیس، پایا باد شیطان.

منجی با تفاخری هنگفت بر اریکه‌ی قدرتش بر بلندای تالار جلوس نمود و آرام چشمانش را مالش داد و جمعیت را با بلند کردن دستانش به آرامش فراخواند و گفت:

- جهد و تلاش ما از برای طرح عظیم سرورمان ابلیس پس از گذر سال‌ها و پشت سر نهادن مشقت‌های بسیار کنون به بار نشست و اولاد اهتمام ما در مرحله‌ی ظهور است. خورشید امروز نخستین پرتوهایش را به زاده‌ی قربانیان ما می‌تاباند، سحابی کبود قبل از بیدار شدن خورشید به طلعت می‌نشیند او می‌آید که اریکه‌ی قدرت ما را بر جهانیان لایتغیر کند کنون زمین از آن ماست.

دگر بار آواز مسرت بوزینه‌وار در بطن کذابان ریشه دواند و پوست سیاه میزبان سبک سری و بی‌وقاری میهمانانش گشت.

با طمانینه سایه به حیث نور کشیده می‌شد آسمان تیره به روشنایی می‌رسید و فروغ دولتِ آدم زادگان به تاریکی روی می‌آورد. جانداران و دیگر موجودات از آتیه‌ی در شرف وقوع آگاه گردیده بودند پس با شتاب در

حالی که ترس از درون چشم هایشان به بیرون سرک می کشید از شهر دور می شدند، پرندگان در دسته های بزرگ با صدایی همانند فریاد کودکان شهر را ترک می گفتند، ولیک از شرق سپید پوشان متدین از برای بیدار سازی جمهوری غفلت زدگان وارد شهر می گشتند.

آنان با روئیت عملکرد حیوانات و پرندگان تردید و ربیشان جامع به یقین تبدیل گشت پس بعد از وصول آمدن در شهر هر کدام به انشعاب رسیده و خود را به مسکن های خفته رساندند؛ زمان به درازا نکشید که دربها کوبیده شدند و سازهای آگاهی دهنده که آویخته بر گردن سپید پوشان بود و به منظور بیدار سازی با دم های ارجمند سپید جامگان به صدا در آمدند، جمعیت فراش با چشم های سرخ و متورم ژولیده و پریشان از مسکن های خویش خارج گردیده و در بهت و شگفتی به سخنان سپید پوشان گوش می سپردند و سپید جامگان با نوای بلند جمعیت را بیدار می نمودند:

- ای مردم، به هوش باشید، به هوش باشید که کنون سانهای بد اختر و پست طینت در شرف وقوع است امتحانی خطیر دنیای آدمیان را به مخاطره خواهد کشید، ابری دیجور و حادثه ساز از جهانی دیگر به دنیای ما فراخوانده شده و احضار گردیده است.

انسانها با استماع کلام سپید پوشان هراسان گردیده و از ترس بخود می لرزیدند و سپید پوشان در ادامه ی اطلاع رسانی چنین می گفتند:

- از او بگریزید و مگذارید که بر شما سایه افکند، چرا که آن سحابی با مسلط شدن بر شما درونتان را آکنده از خشم خواهد کرد، شما دیوانه خواهید شد و حتی نزدیک ترین خویشانان را بخاطر نخواهید آورد.

یقین بر آن است که این مسئله بر کسانی که سیاه پیشینه و گناه کارند اثر گذاری خواهد کرد، پس پاکان و یاران خداوند از این عارضه به دور خواهند بود.

جمهوری خاک زادگان خفه در اضطراب و دهشت، رعشه دار زبانشان به جنبش افتاده و می گفتند:

- بی گناهان افسانه ای بیش نیستند بی گناهی اسطوره شده است. ما همه گنه کار هستیم آن ابر همه ی ما را به دست قبرها خواهد سپرد.

در شهر همه های از یک واهمه ی دیرینه بر پا شد، دهشت از گناه بر سر زبانها افتاد و تاسف و افسوس از خشکنای انسانها برون گشت، بسیاری در اندیشه ی گناهان گذشته ی خویش زانو به بـ\*غل کشیده و در اندوهی جلیل غرق بودند، فکر دمی رهایشان نمی ساخت و تردید استوار بر پیکرشان سایه افکنده بود، چشمها می نگریستند و پیکرها رعشه دار خویش را به دست افکار نابسامان می سپردند، گوشها می شنیدند فریاد و ناله های سر افکنده گان را و از تمام شهر بوی ترس و شمه ی هیبت قابل استشمام بود.

اغلب خاک زادگان در افکاری جامع زمان را سپری می کردند و با خود به سخن نشسته بودند که آیا آن ابر مرا دیوانه خواهد کرد؟ آیا اراده اش را بر من تحمیل خواهد کرد؟ یا نه؟

من بنده ی راستین خداوندگارم، او راضی به مجنون گردیدن من نخواهد شد من سزاوار چنین عقوبتی نیستم، من آنم که می بایست رهایی یابد، سپید جامگان همچنان در شهر عزیمت جسته و اعلان خویش را کامل کرده و می گفتند:

- نخست آن سحابی محقر و کم حجم است ولیک قابل رشد و رویش. آن چیزی که سحابی را به بلوغ و مرتبه‌ی کمال می‌رساند گناهان شماسست. کنون معصیت و جنایات شما قالب به خویش گرفته و در شمایی به مانند توده‌ی دخانی اغیر از درون شما به برون خزیده، اوج گرفته و به سحابی کبود می‌پیوندد، رفته رفته آن دیوانه ساز به واسطه‌ی اعمال شما کبیر گشته و اراده‌ی خویش را بر جهانیان تحمیل خواهد کرد. اینک هوشیار باشید و نجیب و از هر عملکردی که محرک بروز توده‌ی دخانِ درونتان می‌شود با ممانعت برخورد کنید.

بندریچ شهر خفته بیدار گشت و راکبان غرق در بُهت و تشنج، دور هم گرد آمده و ترسشان آنان را وادار به سخن گفتن می‌کرد، آنان فوج فوج به پیرامون هم قرین می‌گشتند و مشغول بحث و تنازع بر سر اعمال خویش می‌شدند.

مردی ژنده پوش و پریشان اوقات در حالی که از تندی تشویش به مانند ریسمانی در باد لرزان بود زبان سنگین خویش را جنبش داد و گفت:

- باید بگریزیم، همگی باید از این مکان نفرین شده دور گردیم من نمی‌خواهم مجنون گردم یا به دست دیوانگان گنه کار به ارتحال برسم.

مردی تنومند که در خلف وی ایستاده بود ژبان و سبع کلام داشت:

- بایست که تقصیر پیشگان و گناه کاران را در زندان‌ها به زنجیر کشیم باید آنان را به بست و بند در آوریم تا به هنگام وقوع حادثه، دست‌هایشان از ایجاد اعمال شیطانی کوتاه باشد.

در میان جمعیت زنی کوتاه قد و سال‌دیده قدم پیش نهاد و گفت:

- مرد جوان، آیا تو گناه کار را از بی گناه تشخیص خواهی داد؟

مرد دیگری مشوش و با تردید در حالی که پائین پیراهن خویش را چنگ می‌زد زبان گشود:

- من می‌شناسم آنان که اعمالشان بر دیدگان ما هویدا و مشهود است. این کار بغایت زمان گیر و دردسر ساز است چرا که جمعیت خاطیان بسیار فزون تر از صالحان است.

زن سال‌دیده دگر بار کلام داشت:

- قضاوت از برای ما خلق نگردیده است، تنها با ارتکاب این اعمال سحابی را عظیم‌تر خواهیم ساخت و دیوانگیمان را بیشتر به قطع، قرین می‌داریم.

برخی به تاکید سخن زن سال‌دیده سر می‌جنبانند، پاره‌ای مخالف وی کلام می‌داشتند که زنی فاخر و مجلل در حالی که از حدت مهابت عصبانی گردیده بود آب دهانش را بلع نمود و گفت:

- اما سرانجام ما چه خواهد شد؟ ما که نمی‌توانیم از برای اعمال خاطیان جان خویش و عزیزانمان را به مخاطره افکنیم.

عده‌ای در خلف کلام زن به نشانه‌ی حمایت از سخن وی گفتار رفیع داشته و می‌گفتند:



- درست است، صحیح است، ما نباید از بهر گناه بی خدایان مورد عذاب واقع شویم.

جماعتی دیگر با مخالفت و ضدیت دست رد بر سینه‌ی متقاضیان زده و در مقابلشان قیام نموده‌اند، بحث و جدال در میان خاک زادگان به قله رسید و سخن‌ها به نعره تبدیل شدند. اعراض به واسطه‌ی تعصب، خشم را هویدا ساخت و غرور در زیر پوست‌های بدنشان شروع به غلتیدن کرد. بحث به سمت کشمکش در حال حرکت بود که ناگاه مردی سپید جامه با نوای نفیری رفیع جمعیت را به سکوت واداشت. چند مرد سپید جامه‌ی دیگر نیز ما بین مردم قرار گرفتند و مانع از نزاع آنان شدند، مرد نفیرچی در حالی که نگرانی و غمی هنگفت بر چهره داشت زبان گشود:

- چه چیزی ما را به این مرتبه رسانیده است؟ ای مردم، تامل کنید و بدانید که ما به واسطه‌ی غرور و تکبر، قضاوت، دروغ، تهمت و صدها عمل دیگر به این توقفگاه رسیده‌ایم. اکنون با این که بافراست هستید که این اعمال مسبب نابودی و فنا‌ی همگان است باز به آن تن می‌دهید باز پا بـ\*\*رهنه در پی غرور می‌دوید باز شجاع و بی باک دیگران را قضاوت می‌کنید، ترک کنید تمام اعمالی که باعث می‌شود خدا را ترک کنید. الحال نیکی کنید، الحال پاک طینت باشید، به هیچ مکان دیگری نمی‌توان گریخت و هیچ مسکنی نجات دهنده نیست. این دم چیزی که وسیله ساز زهیدن شماسست ایمانتان است پس استغفار کنید و یاد آفریدگار را در دل‌هایتان به مرحله‌ی حی رسانید. این واقعه در شرف وقوع است و حضور او جزمی و بی گمان است پس بیاید با یکدیگر به نیکی رفتار کنیم.

جمعیتی که در حیطه‌ی کلام مرد سپید جامه ایستاده بودند، سرافکنده در سکوتی وزین فرو رفته و در فکر غرق بودند، مرد سپید جامه دیده چرخاند و آدمیان را مشاهده نمود که از پنجره‌ها سر به بیرون آورده و گوش می‌سپردند عده‌ای فریاد می‌زدند و خواهان گشوده شدن درب‌های عبادت‌سراها بودند، پاره‌ای دیگر در حال گریه و تضرع در کوچه و خیابان به خاک افتاده بودند بسیاری غرق در افکار خویش نقش بر زمین شده بودند، عده‌ای در حال توبه و ذکر شماری در نزاع و بحث، گروهی در طلب بخشش و حزبی حریص و ناپخته در حال جمع آوری وسایل مورد نیاز و جمعیتی دیگر گرداگرد سپید پوشان حلقه زده و پرسان از حادثه‌ی آتیه استفهام می‌جستند. مرد سپید جامه سر به پایین افکند و گفت:

- خداوند! رحم شما همواره بر خشمندان پیشی خواهد!

کلامش به اتمام نرسیده بود که چشمانش فراخ گردید نفس در سینه‌اش محبوس گشت و دردی کبیر بر پیکرش حاکم شد. رنج و سوزش از جهت کمرش تشدد یافت و دیدگانش نگهبانان نیزه به دست را با زره‌های کلفت و فلزی رویت نمود. نوای نطق نگهبان نیزه به دست در خلف مرد سپید جامه بر خواست و گفت:

- عاقبت کسی که شهر را دچار آشوب و پریشانی کند چیزی جز مرگ نیست.

سپس در حالی که نیزه‌ی در خون غلتیده‌ی خویش را از کمر مرد سپید جامه خارج میکرد کلام داشت:

- نباید دروغ می‌گفتید.

سپید جامگان همانند برگانی بی‌جان، زخمی و خونین شده از خشم و پرخاش نگهبانان نقش بر زمین شدند. انسان‌ها پا به فرار گذاشته و به مسکن‌های خویش پناه می‌جستند نگهبانان فریاد بر سر می‌کشیدند تیغ به جان اطلاع دهندگان می‌کشاندند و از تجمع آدم زادگان جلوگیری می‌کردند.

دغدغه به مانند طبلی پر طنین در شهر ایجاد ازدحام نمود و هراس همانند ویروسی آلوده ساز همگان را ناشسته ساخته بود، چشم‌ها سراسیمه حادثه‌ی در حضور را مشاهده می‌کردند که ناگهان دودی هنگفت و سیاه از گوشه‌ی شهر برخاست.

مردی پا بـ\*\*رهنه و ژولیده در حالی که مشعل فروزنده‌ای در دست داشت دوان از میان شهر گذشت و فریاد وار می‌گفت:

- به آتش کشیدم، گنه کارانِ شیاد را به آتش کشیدم.

نگهبانان و مردم در جهت دود چهره چرخاندند که مردی گفت:

- دود از سمت اسارتگاه به پا خواسته است.

شعله‌های آذر اسارتگاه را به آغـ\*وش کشیده بود و زندانیان در بطنش به واسطه‌ی ناله، فغان و التماس از برای نجات جان خویش زبان می‌جنباندند، چشمان نظاره‌گر خاک زادگان به هیبت زبانه‌های آتش بود و تردید دمی رهایشان نمی‌ساخت. آنان به چهره نقاب ناراحتی و غم را داشتند لیکن همگی در دل شادمان بودن و در ذهن با خویش می‌گفتند:

- گر آنان نجات یابند ما به دستشان کشته خواهیم شد.

پاسبانان مضطرب و نا آرام دیده بر اسارتگاه داغ دوخته بودند که سپید پوشی زخمی در حالی که از میان شکمش خون به مانند چشمه‌ی جوشانی گرم و رنگین در حال جوشش بود، خسته و بریده بریده گفت:

- آن‌ها را نجات دهید، تو را به خدا نجاتشان دهید.

پس نگهبانان و پاره‌ای از مردم در پی صامت نمودن آتش دوان شدند، مرد سپید پوش کم توان زانوانش رقیق گردید و بر خاک افتاد، تاری و تیرگی بر چشمانش رسوخ نمود، صداها سنگین به گوش‌هایش می‌رسید و نفس‌هایش وزین جابه‌جا می‌شد، آخرین تلاش نگهبانان و مردم برای گشودن درب اسارتگاه در چشمان مرد سپید جامه نشست که ناگاه لبه‌ی بُرانِ تیغی را بر ذیل گردنش احساس نمود. خسته ولیک پُر تنش زبان گشود:

- بنده‌ی خداوند آرام باش دستت را به خون من آلوده مساز، من خود نیز در انتظار رفتن هستم.

مرد تیغ به دست در حالی که چهره‌ی خویش را در منسوجی سیاه رنگ پنهان داشته بود آرام و زمزمه کنان زبان گشود:

- آن آتش خاموش نخواهد شد.

پس دست خویش را جنبش داد و تیغ، پوست و گوشت مرد سپید پوش را پاره ساخت.

آدم زادگان با وحشت به او می‌نگریستند که مرد از سر زانو برخاست و گفت:

- متوقفشان کنید.

بلافاصله از میان انبوه نظاره‌گران انسان‌های پرخاشگر و ستیزه جو شمشیر بر زمین کشیده و در جهت یاری رسانندگان به زندانیان روانه گشتند، نگهبانان و دیگر انسان‌ها غافلگیر شده و بی‌خبر در حالتی پیش‌بینی نشده قرار گرفتند. به محرک خشم و تند خویی شمشیرها در هوا چرخان شدند نگهبانان در ترس فرو رفتند و پوست‌ها پاره گردید، انسان‌ها پا به فرار گذاشتند و آنانی که ماندند با استخوان‌های شکسته غرق در رنج به سلوک زمین رسیدند، نبرد از سر ترس و ریب به پایان رسید و زندان در آتش ماند و به خاکستر تبدیل گشت، مرد قاتل در حالی که پارچه‌ی گرد صورتش را مالش می‌داد زبان گشود:

- گناه کاران باید بمیرند و هر کس برای رهایی آنان قدم پیش نهد به واسطه‌ی شمشیر ما بر خاک خواهد افتاد. ما پاسبانان نیک اعمال و خدا پرستانیم.

اما ناگهان نگهبانی تنومند و سترگ از پشت به او رسید و بی‌مهابا تیغ بر کشید، در هوا چرخاند و زوزه کشان سر در منسوج پیچیده‌ی وی را از تن جدا ساخت، نگهبانان به مانند مورچه‌های کارگر از هر سو به سمت قاتلان روانه گشتند، قاتلان با مشاهده‌ی نگهبانان خشمگین و سپر به دست، ژیان بودن خویش را از کف داده و چادر ترس بر سر کشیدند و با هر چه در توان داشتند شروع به دویدن کردند، جمعیت واپسین لحظات آرامش خویش را با نظاره به آتش و خاکستر جان زندانیان پایمال می‌نمود که ناگهان زن سال‌دیده‌ای پریشان با پاهای بـ\*\*رهنه و موهای ژولیده و در هم گره خورده، فریاد کشان و ناله کنان خویش را به میان جمعیت انداخت، جماعت ناظر دگربار خفه در تحیر دیده فراخ داشته بودند که پیرزن بر سرزنان و شیون کنان، زبان ترسانش را چرخاند:

- به فریادم رسید، یاری کنید مرا، نجاتشان دهید، فرزندانم را، عزیزانم را.

سپس دگربار با نفس‌های خُرد و روحی از پا افتاده قیام نمود و دوان شد، جمعیت در خلف او کنجکاو و پراسان حرکت می‌کردند تا این که زن به امتداد کوچه‌ای بسیط رسید، ناگاه در جای خود خشک و بی‌حس گشت، برق از چشمانش رفت و نفسش متوقف شد، عضلاتش همچون آبی رقیق گشت و بیهوش نقش بر زمین شد. بر دیوار گلی و خشتی کوچه به واسطه‌ی خونی گرم و تازه اثر متنی به جا مانده بود که جماعت با تحیر به او می‌نگریست و سپس در دیدگان‌شان دختران جوانی دار آویز جنبش می‌کردند و پیرمردی غرق در خون با بدنی پاره پاره در ذیل پاهایشان افتاده بود. از میان جمعیت مردی مُسن با محاسنی بلند و عبای سبز رنگ قدم پیش نهاد و گفت:

- آیا این راه صحیح است؟ این مرد با خون خویش از برای ما پیغامی بجا گذاشته است. "آن‌ها را بکشید قبل از آن که شما را بکشند"

مردی دیگر خشمگین از میان جمع بیرون آمد و گفت:

- این اشتباه است، این راهکار شیطان است.

ناگاه زنی از خلف جمعیت فریاد برآورد:

- من گنه کارم، من سیاه پیشینه‌ام.

آدم زادگان چهره در جهت صدا چرخاندند و زنی را مشاهده کردند که زنجیری بلند در دست داشت، زن گریه کنان دگربار زبان چرخاند:

- آی مردم، بیاید، بیاید، من تا به امروز بنده‌ی شیطان بوده‌ام اما اکنون نه می‌خواهم کشته شوم و نه می‌خواهم خون کسی را بریزم، پس مرا در دیدگان مردم به بست و بند در آورید.

مرا در میدان شهر ببینید تا بلکه مسیر روشنی باشد برای آنان که می‌دانند گنه کار و سیاه پیشه هستند. زن به واسطه‌ی زنجیری بلند به میله‌ی سترگ و آهنی در مرکز شهر محصور گردید، انبوه انسان‌ها به وی نظاره می‌کردند و با خود به بحث می‌پرداختند که آیا این است راهکار درست؟ اما ناگهان دگر بار نگهبانان از برای پراکنده نمودن شمار انسان‌ها به مرکز شهر آمدند.

کثرت خاک زادگان با شتاب و گریز پا، دور می‌گشتند و به کوچه‌ها و مسکن‌های خویش پناه می‌جستند.

فرمان دهی نگهبانان که پیرمردی سال‌دیده ولیک توانمند بود، قرین زن در بست و بند گشت و گفت:

- چرا تو را به بند کشیده‌اند؟

زن آرام سر جنباند و گفت:

- به خواسته‌ی خودم، من گناه کارم و با ورود آن ابر دیوانه خواهم گشت، پس به خواسته‌ی خود این گونه محصور گردیده‌ام.

پیر مرد به نشانه‌ی تاسف سری تکان داد و گفت:

- ای احمق‌های خرافه پرست.

سپس در جهت آزاد سازی قدم برداشت که ناگهان مردی فریاد برآورد و گفت:

- آن شیاد را آزاد مکن، او سیاه بخت و گنه کار است، با آزادی او جان کثیری از انسان‌ها را به مخاطره خواهی انداخت.

فرمان ده خط چشمانش را باریک نمود و خشمگین زبان چرخاند:

- خاموش باش ای ابله بپنداشت که این سحابی و این چرندیات حقیقت داشته باشد، آیا تو گناه کار نیستی؟ بپندار که نیستی، آیا کنون با قضاوت این زن، پاک ماندی؟

مرد لباس فاخر خویش را صاف نمود و کمر راست داشت و گفت:

- من بنده‌ی نیک خداوندم، مرا با این بد ذات به قیاس مکش. سحابی کبود به قطع این کافر را خواهد بلعید.

فرمان ده ژبان و در هم کشیده، شمشیر از غلاف بر کشید و فریاد وار گفت:

- دست از گزافه‌گویی بشوی.

که ناگهان مرد مغرور دچار تنش شد.

بطنش به رعشه افتاد و پوستش آل رنگ گشت، نفس‌هایش، خُرد گردید و توان از پاهایش ستانده شد، پس بر زمین افتاد و آب از دهانش خارج گشت.

با درد و رنج چنگ به گلویش می‌انداخت و با صدای ناله‌ای ضعیف خود را به زمین می‌کوباند.

فرمان ده وحشت زده و پریشان به وی می‌نگریست که ناگهان غبار سیاه رنگی منحوس و مشؤوم سرشت از لابه‌لای چین و چروک‌های پیشانی‌اش به بیرون خزید.

فرمان ده و دیگر ناظران، از حدت بُهت پلک بر هم نمی‌نهادند که غبار سیاه از مرد منفرد گشت و در جهت آسمان روانه گشت.

فرمان ده چند گام به عقب برداشت و دستانش ناتوان گشت پس شمشیر از مشت انداخت و به اکناف خیره گشت، هر از دمی مردان و زنانی چند، خویش را از کثرت الم و درد به زمین می‌زدند و چندی بعد اثر گناهی غبار آلود از آنان خارج می‌گشت.

فرمان ده، نگهبانان و دیگر انسان‌ها که با مشاهده‌ی وضعیت کنونی شک و تردیدشان به یقین و قطعیت رسیده بود، خایف پا به فرار گذاشتند و نعره زنان می‌گفتند:

- محقق شد، سحابی حقیقت دارد، او خواهد آمد.

جنجال در شهر به قله رسید، هیاهو گریبان گیر صبح گشت و ازدحام ترس به درون بطن‌های خلوت از امید راه یافت.

زن‌ها شیون کنان خاک بر سر می‌کردند، مردان رعشه دار و اعراض وار به هر سو می‌دویدند، کودکان و خردسال‌های شهر گریان خود را به درون آغ\*وش مادرانشان پنهان می‌داشتند.

طلوع نزدیک بود و سحابی تیره بر راس پوست سیاه در حال خود نمایی.

همگان به او چشم دوخته بودند لکه‌ای سیاه و کدر که به تدریج قطرات گلگون خون از درونش سرازیر بود.

اولاد معصیت خاک زادگان با منفرد گشتن از آنان عروج یافته و به سحابی می‌پیوستند، ابر نیز با طمانینه عظیم گردید و تمام مسکن سیاه رنگ ذیلش را سایه می‌افکند.

منجی دروغین در حالی که شیفته در استیلائی خویش بود، فرحناک و خرم خطاب به زیر دستانش زبان جنباند:

- شما حقیران به واسطه‌ی خرده ضعف‌های ناچیزتان، مرا مغموم می‌دارید.

جمعیت در سکوت فرو رفت و منجی ادامه داد:

- کنون تدبیر عذاب و تعبِ بندگان به ظاهر بی‌ریا و دوستان خداوند بر راعس ما در حال مهیا سازی است. پس از اندکی سکوت قامت راست داشت و گفت:
- او به غیر از من، قادر به شناخت کس دیگری نیست. من برای شما بی‌خردان، دلواپس هستم چرا که اثر خویش را بر همگان، همانند ویروسی کشنده و سریع خواهد گذاشت.
- جمعیت در وحشتی هنگفت گرفتار آمد. سخن‌ها پراکنده شدند، ترس‌ها به چهره‌ها رسیدند. چشم‌ها گشاده شدند و صورت‌ها گلگون.
- منجی تبسمی بر ترازوی اعمال خویش بر چهره نشانند و گفت:
- من از شما بی‌مقداران بسیار بسیار قدران هستم اما دیگر هیچ سودی درون شما نمی‌یابم پس به فنا روید که دنیا دیگر به شما احتیاجی ندارد.
- یکی از زیر دستان در حالی که کامل در محاصره‌ی ترس به سر می‌برد شاکی کلام بلند داشت و گفت:
- لعنت بر تو ما را فریب دادی. ما را به بهشت بودن با خدایمان وعده دادی ولیک این جهنم تنهایی توست. منجی آرام به چشمان مرد شاکی خیره گردید و زمزمه کنان گفت:
- حیوان کثیف، من خود لعنت هستم. من نفرین ابلیس عظیم هستم. از این دنیا جهنمی خواهم ساخت که شراره‌های آتشش حتی فرشتگان را نیز خواهد سوزاند.
- ناگهان نفس‌های مرد شاکی به شماره افتاد، رگ‌هایش متورم گردید و چهره‌اش در هم کشیده شد، پوستش به سرخی گروید و پیکرش در تهاجم رعشه به زانو افتاد، عضلاتش مغبوط گشت و دستانش بی‌اختیار جنبش نمود، دندان‌هایش را به سان قداره‌ای بران بر هم می‌کشید و انگشتانش را به سلوک حسام برانش می‌رساند، خشمی عمیق و نبض دار در سرش می‌چرخید نطقی عذاب آور هر دم در گوش‌هایش زمزمه می‌کرد:
- خون بریز، ذبح کن.
- مرد شاکی در حالی که چشمانش از برافروختگی سرخ گردیده بود از سر زانو برخاست با کمر و قامتی خمیده پنجه‌های گره خورده بر گرداگرد دسته‌ی شمشیرش، پس جمعیت را زیر چشمان خون‌فشانش گذارند، نعره‌ای بلند سر داد و غضب وار به سمت آنان یورش برد، شمشیر او می‌چرخید، پاره می‌ساخت پوست و گوشت‌ها را و لبخند بر لب‌های منجی دروغین می‌نشست؛ یورش و تازش او به قدری شدید بود که چند مرد جنگاور نیز قادر به متوقف نمودن او نبودند که ناگاه مردی تنومند در خلف او فریاد برآورد و خشمگین به مانند سگی گزنده گردن او را به دندان کشید. مرد شاکی جزع زنان و مویه کشان برای رها سازی خویش از دندان‌های مرد تنومند تقلا می‌کرد که ناگهان زنی شیون کنان و دیوانه‌وار شمشیر بران خویش را در سینه‌ی وی نشانند و با فشار از میان بافت‌های بدنش گذر داد. مرد تنومند دندان‌هایش به هم رسید و پوست مرد شاکی در ده‌\*ان وی جویده شد، زن با نعره‌ای بلند و جبری سخت تیغ را بیرون کشید و با حرکتی چالاک در چشمان مرد تنومند نشانند، جمعیت یکی پس از دیگری ترس از کف داده و خشمگین فریاد بر سر کشیده در جهت

یکدیگر یورش می‌بردند، پوست‌ها پاره می‌شدند و خون‌ها صفحه‌ی کدر مسکن را رنگی می‌ساختند، خشم اجازه‌ی هیچ فکری را صادر نمی‌نمود و تنها جنبش بدن‌ها از برای کشتار بر آن مکان حاکم بود.

استخوان‌ها می‌شکست و اجرام داخلی بدن‌ها به بیرون تراوش می‌نمود. چشم‌ها بیرون می‌آمدند و سرها قطع می‌شدند. زیر دستان منجی چنان با غضب یکدیگر را قطعه قطعه می‌نمودند که گویی سال‌هاست آرام نبوده‌اند تا اینکه از میان جمعیت چشمان غرق در خوناب زنی معطوف به پیکر مرد منجی شد، زن فریاد برآورد، عضلاتش در تزلزل بود. چانه‌اش از تشدد خشم می‌لرزید و کف از دهانش سرازیر بود. پیوسته با دست خویش بر سر می‌زد چنگ بر صورت می‌انداخت و پا بر زمین می‌کوباند، پس قدم‌هایش شتابان گشت و دستانش به سمت گلوی منجی دراز شد.

مرد منجی آرام از تخت خویش برخاست و زیر لب زمزمه کنان گفت:

- ای حقیر، من عامل درد هستم. این جا جهنم من است و منم فرشته‌ی عذاب.

پس پاهایش را بر جسم بی‌جان زن گذاشت و به سمت درب ورودی حرکت کرد. افراد بسیاری جان از کف داده و به فنا کشیده شده بودند، قلیل مقداری همچنان در حال نزاع و جنگ به سر می‌بردند.

با گذر مرد منجی از میان اجساد صدای خرد و شکسته شدن استخوان‌ها به گوش می‌رسید و نیمه جان‌ها با حضور وی جان می‌سپردند، در محاذی درب ورودی مردی با نقاب خرگوش و دیگری با نقاب جغدی بر چهره به جان یکدیگر افتاده بودند، در ذیل پاهایشان سری قطع شده از بدن غلتان بود که نقاب عقابی بر چهره داشت.

منجی دروغین بشاش به سمت آنان گام برداشت، لبریز از عذاب بود و تشنه‌ی خون پس آنان نیز با قرین شدن به منجی همانند تکه کاغذی نحیف با صدای مشابه شکستن چوب، فشرده شدند، خون از دهانشان خارج گشت و با درد تسلیم مرگ شدند. مرد منجی در حالی که به جمهوری غلتیده در خون خویش نظاره می‌کرد زبان جنابند و با لبخند گفت:

- نباید خشمگین می‌شدید، خشم مقابل رستگاریست.

پس درب را گشود و به صحن مسکن رفت و زمزمه کنان دگربار گفت:

- به نظرم از برای خداوند من رستگارترین باشم.

آرام گام برمی‌داشت و در راس وی سحابی متراکم کیود همراه با نوای عظیم رعد و برق و شیون انسان‌ها حرکت می‌نمود، شیخ عذاب بر پیکرش سایه افکنده بود نوای خنده‌ی ابلیس در گوش‌هایش می‌پیچید و او نیز با خود، شکنجه درد و محنت جان را به شهر حمل می‌نمود. شهر در انزوا، بهت و سکوت به سر می‌برد، آدم‌ها از حدت ترس دست بر گوش‌ها کشیده در گوشه‌ای پنهان گردیده و گریان به سجده افتاده بودند؛ برای آنان کنون میرا بودن از گناه ملالت بار نبودن دفترچه‌ی زندگانی و پاک طینت بودنشان به غایت گران‌بها بود. پس جملگی در اندیشه‌ی اعمال خویش دست بر سر نهاده زبان می‌گرداندند، خداوند را می‌خواندند و در طلب انعام و احسان، طلب بخشش می‌نمودند، هر دم از گوشه کنارهای شهر بانگ ناله و فغان

برمی‌خواست. خورده توده‌های برخواستۀ از گناه آنان به مانند رودی به دریای رجس و غرق در عذاب سحابی می‌ریخت.

پس به تدریج سحابی بزرگ و بزرگتر می‌گشت سایه افکنی آن مقدار عظیم‌تری را متقبل می‌شد و هر دم یک گام به نابودی دنیا نزدیک تر می‌گشت چرا که آنان دروغ می‌گفتند، خشمگین بودند و از یکدیگر بیزار پس از درون آنان گناه تراوش می‌شد، روح از درون آنان رخت بر بسته بود و برای یکدیگر ارزشی قائل نبودند، قضاوت لحظه‌ای آزمایشان نمی‌گذاشت و شک دمی رهایشان نمی‌کرد پس با این اعمال تنها خویش را به منجلاب ویرانی و نابودی دنیا می‌کشاندند. از سحابی خون می‌چکید و بر راس آدم‌ها که در مسکن‌های خویش پناه بسته بودند خشم، مرگ و عصبانیت می‌دوید، از درون خانه‌ها صدای جیغ زنان، نوای نعره‌ی مردان و بانگ گریه‌ی کودکان به گوش می‌رسید، بوی خون تازه همه جا را پر ساخته بود و تنها رضایتمند از احوال کنونی شهر منجی دروغین بود که لبخند زنان به جمعی از خاک زادگان می‌نگریست که خشم بر آنان سوار شده بود انسانیت از کف داده و به جان یکدیگر افتاده بودند.

هر از چندی مردان و زنانی ژیان از خانه‌های خویش با لباس‌های غرق در خون و بدنی پاره، پاره به بیرون می‌آمدند و در جهت اولین انسانی که بر دیدگانشان می‌نشست یورش و تازش می‌بردند، در ورای سحابی تیره بعید از چشمان منجی دروغین و خالی از سایه افکنی مرگ، ده‌ها تن از سپید جامگان به گرد یکدیگر آمده و مشغول بحث و سخن بودند که یکی از آنان که کهنسال‌تر می‌نمود زبان چرخاند و گفت:

- هیربُد عظیم از ما در مقابل خشم محافظت خواست ولیک این عمل از عهده‌ی ما خارج است، چرا که این جماعت افسار گسیخته را لاغیر فرشتگان خداوند توان مهار دارند.

مردی دیگر گفت:

- پس الحال چکار باید کرد؟

مرد مسن دگربار زبان گشود:

- در محاذی خشم قیام می‌کنیم همان گونه که هیربُد عزیزمان از ما خواسته بود در جهت مهار کننده‌ی سحابی یورش می‌بریم. خشم سحابی بر ما تسلط نخواهد گذاشت پس به یاری آفریدگار و فرشتگان عظیمش او را از پای در خواهیم آورد.

گام‌ها شتابان شدند، نفس‌ها به سینه چسبیدند و اراده‌ها استوار. خورشید از پشت کوه آرام سر در می‌آورد و جان خواهان منجی دروغین در چشمان او هویدا می‌گشتند و دوان در جهت وی گام برمی‌داشتند. منجی دروغین با تبسمی بر چهره به قاتلان جان خویش نگاه می‌کرد که به ذیل سایه گام می‌نهادند ولیک در بلوغ تعجب چشمانش فراخ گردید و زبانش به جنبش رسید و گفت:

- پس انسان‌های پاک سرشت و دوستان خداوند افسانه نیستند.

سپید پوشان تیغ در هوا چرخانده به قصد کشتار به منجی قرین گشته اما در چند قدمی وی قدرت از کف داده با عضلاتی بایر و دردی جلیل شروع به عقب نشینی می‌کردند. الم و درد بر آنان مستولی شده و استخوان‌هایشان یکی پس از دیگری از هم گسسته می‌گشت. چهار نفر پیشگامان آغاز یورش با بدن‌های



منکسر و در هم تنیده به مانند ریسمانی گره خورده و خون آلود نقش بر زمین شدند، بازماندگان این تهاجم در ناکامی دور از حیطه‌ی مخاطره آمیز و مرگ آور منجی ایستاده بودند که منجی کلام داشت و گفت:

- یاران خداوند چرا از حمله باز ایستادید؟ شتاب کنید. من شما را به مراتب رفیع شهادت نائل خواهم کرد.

سپید پوشان وحشت زده خفه در بهت و تحیر در ناتوانی و جهلی بزرگ دست و پا می‌زدند که ناگهان چند مرد وحشی و خشمگین در حالی که تیغ بر زمین می‌کشیدند به آنان حمله ور شدند، مردانِ ژیان بی‌امان تیغ‌هایشان را بر سر و بدن سپید پوشان می‌کوباندند و آنان نیز در دفاعی سرشار از یاس بر زمین نقشه بسته و تسلیم مرگ می‌شدند، پس از گذر چند دقیقه خون گلگون سپید پوشان آن حیطه را رنگین ساخت و شکست بار دیگر با خون بر شهر حاکم گشت. پس منجی دروغین شروع به قدم زدن در شهر کرد و سحابی باعث مرگ آنان می‌گشت، آسمان نگارین بود از توده‌های گناه آدمیان و سحابی رفته رفته آسمان را در بر می‌گرفت. زمان با شتاب در حال سپری شدن بود نیمه‌ی بیشتر شهر زیر سلطه‌ی سحابی و خورشید بر سینه‌ی آسمان رسیده بود. ظهر نزدیک بود لیکن هوا بواسطه‌ی سحابی ضخیم و سیاه به مانند غروبی دلگیر و خسته می‌نمود.

شهر در آشفتگی و ازدحامی مرگبار به سر می‌برد، انسان‌ها به جان یکدیگر افتاده بودند و بر جان هم تیغ می‌کشیدند؛ بردار سر برادر را می‌برید، مادران از برای جان فرزندان خویش آهنگ عمل می‌کردند، مردها در پی قتل زن‌های خویش شمشیر بر می‌کشیدند و دیوانگی همگان را مبتلا ساخته بود، دود ناشی از آتشی هنگفت مسکن بزرگی را به چنگال کشیده بود سوختگان همانند تکه خاکستری سبک در گوشه و کنار مسکن رها شده بودند، در گوشه‌ای دیگر باد اجساد حلقه آویز شده بر آستانه‌ی خانه‌ای را جنبش می‌داد، در مرکز شهر اجساد به مانند گله‌ای بره که مورد تهاجم گرگ‌ها واقع گردیده‌اند تکه پاره شده بودند، در کناری مردی سوار بر ده‌ها جسد غرق در خون از شدت خشم شمشیر بر سر خویش می‌نشانده، عده‌ای می‌گریختند و شماری در تعاقب آنان نعره زنان می‌دویدند.

دست‌ها، پاها و بدن‌های تکه تکه شده تمام شهر را مالامال ساخته بود، خون همراه با بوی تند و زننده‌اش همه جا را پُر ساخته بود و منجی دروغین شادان از جهنم ساخته و پرداخته‌ی خویش در شهر قدم می‌زد و با خود زمزمه کنان می‌گفت:

- کنون دشمنان من در هدف عظیم، کبیر و جلیلم مرا دست گیر، شفیق و یاری رساننده‌اند. چقدر زیبا چشم نواز و روح بخش است این نفرت افسار گسیخته و به چه مقدار خدا بی‌نواست با وجود چنین دوستانی.

پس صدای خنده‌هایش شهر مرده را انباشته ساخت.

\*\*\*

هیبرد:

به هیچ وجه مایوس مشو! مگذار ناامیدی بر قلبت حکم کند درگیر ترس مشو و بافراست باش آفریدگار همواره به یاد تو، با تو و درون توست.

هیبرد مکتی در میان کلامش ایجاد نمود، نفسی عمیق کشید و دگر بار ادامه داد:

- خلیلِ خداوند، این را بدان که هر اتفاقی رخ دهد در آخر خداوند همگان را رستگار خواهد کرد، خود را از سحابی دور بدار و مگذار اراده‌ی دهشتناکش را به واسطه‌ی تو بر دنیا تحمیل کند. رسالت من کنون به اختتام خویش رسیده است لیکن سفر تو همچنان مانا و پایاست، به دیدار منجی دروغین خواهی رفت از این فاصله مرا نخواهی دید اما مرا حس خواهی کرد پاسبان خودت باش!

فرشته‌ی سیاه پوش خفته در بهت و تردید به رفتن و دور گشتن هیبرد خیره گردیده بود، زبانش نمی‌چرخید و بدنش قادر به حرکت نبود، افکارش هول و محور جمله‌ای از جانب هیبرد می‌چرخید او به فرشته گفته بود که خداوند از برای تو امتحانی خطیر و همچنین زیبا در نظر گرفته است من می‌روم اما باز همدیگر را خواهیم دید.

در شهر بادی عظیم بر پا شد خاک، خون و خاکستر در هوا معلق شد و منجی دروغین را در طوفان غرق نمود، منجی خط چشمانش را باریک نمود و ابروانش را بر هم گره داد و خشمگین در جای خویش ایستاد. از میان گرد و خاک و باد هیبرد عظیم با قامتی افراشته و لباسی سبز رنگ و بلند به بیرون آمد، طوفان آرام گرفت و لبخند بر لبان منجی دروغین نشست و گفت:

- تو را می‌شناسم. ابلیس عظیم مرا هوشیار ساخته بود که منجی خدا پرستان در مقابل من قیام خواهد نمود کنون مرا دریاب و بگو از برای یاری رساندن به من آمده‌ای؟ چرا که دیگر دوستی برایم باقی نمانده است. کنون من همانند خدا تنها هستم.

هیبرد نفسی عمیق کشید و گفت:

- سلام و درود خداوند بر تو باد، ای آورنده‌ی خشم، آورنده‌ی درد و در اختتام و مرگ و نابودی. چقدر فاصله است میان تنهایی او و تنهایی تو، تو تنها شده‌ای نه بخاطر اینکه همانند او شوی بلکه به این خاطر است که او چهره از تو بر تافته و تو را تنها گذاشته است، آری تو کنون بسیار تنهایی به قدری که گر هزاران دوست و دمساز اکتاف تو را سرشار سازند باز تنهایی در تو غوطه‌ور است.

منجی دروغین خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- منجی خدا خواهان مشاهده می‌کنی که تنهایی چه چیزی را پدید آورده است.

هیبرد لبخندی زد و گفت:

- باید تو را آگاه کنم که تنهایی اضطراب را پدید می‌آورد و اضطراب تو را آبستن به افسردگی و دل‌مردگی خواهد کرد، نتیجه‌ی تنهایی تو می‌شود فنا و نابودی. تو خواهی مرد و فراموش خواهی شد آنان که اضطراب ندارند و افسردگی در آنان زنده نیست در مقابل تو سد خواهند شد.

منجی دروغین گامی به سمت هیبرد برداشت و گفت:

- به گمانم دیدگانم دچار مشکل شده است و اگر نه این آدم زادگانی که می‌گویی را تا به حال دیده بودم.

هیبرد لبخندی زد و گفت:

- آنان هیچگاه اضطراب نمی‌گیرند و ترس از درونشان رخت بر بسته است چرا که خالق را در دل دارند و او از دل‌مردگی ممانعت می‌کند.

منجی دروغین بعد از استماع کلام هیربد با چهره‌ای گرفته و غضبناک زبان جنباند:

- ای احمق، من کنون خدا هستم من فرزند ابلیس عظیم هستم. خون‌ریز آدمیان و جنیان تنهایی از آن من است چرا که کسی در شان همراهی من نبوده و نیست، من برگزیده‌ام من آن کسی هستم که به ستیزه با خدا شمشیر خشم بر کشیده است ابلیس حامی من است.

سپس در جهت هیربد گام برداشت و قرین وی گشت، منجی در انتظار درد و شکنجه‌ی هیربد لبخند بر لبانش خشکید و خفه در تعجب و حیرت کلام داشت و گفت:

- چقدر جالب، نیروی مرگ آور من از تو گریزان است انگار که به راستی خداوند همراه توست.  
هیربد لبخندی زد و گفت:

- در جهنم چیزی جز سوختن و نابودی نیست، کلید این نابسامانی در دستان توست بیا و آن را در جهت نیکی بچرخان و این قائله را ختم به خیر کن.

منجی دروغین لبخندی زد و گفت:

- ختم به خیر؟ ای انسان پست من مشقت و رنج سال‌ها را تحمل نکرده‌ام که در آخر همه چیز ختم به خیر شود، آهنگ اراده‌ی ابلیس ختم به شرّ بوده است و من نیز کارگزار وی.

هیربد دگربار زبان گشود:

- افکار کوتاه تو دنیا را به مخاطره انداخته است در پس انقلاب سحابی بداختر تو چیزی خواهد آمد که دنیا را در خون فرو خواهد برد. در آن عهد است که تو نیز در عمق تنهایی و بی کسی غرق خواهی شد خواهشمندم دیگر دستان به خون آلوده‌ات را بشوی و سحابی را به جایی که تعلق دارد بازگردان.

منجی دروغین خشمگین نعره عظیم داشت و گفت:

- ای ناچیز تو از برای ضعفت رو به خواهش و التماس آورده‌ای.

هیربد لبخندی زد و گفت:

- ضعف نه، من توان انجام این کار را دارم لیکن خیر در آن است که تو نیز با اراده‌ی خویش آن را بازگردانی.

منجی دروغین غضبناک آب دهانش را بر صورت هیربد پرتاب نمود و گفت:

- حیوان پست، تو هیچ قدرتی نداری تو هیچ چیز نیستی، هیچ چیز.

هیربد آرام صورت خویش را پاک نمود و گفت:

- برای آخرین مرتبه می‌گویم دست از کشتار بردار.

منجی لبخندی زد و گفت:

- هرگز.

ناگهان هیربد نفسی عمیق کشید دستانش را به سمت آسمان قائم داشت سپس زبان چرخاند و گفت:

- ای آنکه یاری رساننده‌ای ای آنکه گر بر من نگری از دیدگان خیره مانند تمام شیاطین در امان خواهم بود، ای آنکه نجات دهنده‌ای. ای آنکه گر نام مرا بر زبان جاری سازی زدوده خواهد گشت از اذهان شیاطین دگر نام من. ای آنکه دستان کبیرت حارس بر راس ماست. به واسطه‌ی اقتدار خویش دستان ناتوان ما را دست گیر باش این چنین باد.

به ناگاه درد به مانند تند بادی عظیم پیکر منجی دروغین را در بر گرفت عضلاتش منقبض گشت و نفس در سینه‌اش به بست و بند در آمد، رگ‌های زیر پوستش متورم شدند و پوستش گلگون گشت، رنج را در تک تک سلول‌هایش احساس می‌نمود و مانند حیوانی زخمی خود را بر زمین می‌کوباند. به واسطه‌ی زمین گیر شدن منجی دروغین سحابی از رشد باز ایستاد و از پذیرش توده‌های معصیت آدم زادگان معذور ماند؛ برق شادی در چشمان فرشته‌ی سیاه پوش نشست و امید در دلش ریشه دواند و با نشاط از جای خویش برخاست و به سحابی که کنون در حال عقب نشینی بود خیره گردید. هیربد با عزمی راسخ و اقتداری شگرف دگربار زبان گشود:

- رحمت او همواره بر خشمش پیشی خواهد گرفت.

پس به دور منجی دروغین حلقه‌وار می‌چرخید و چنین می‌گفت:

- او واجب الوجود است. هر کجا روی ذیل تخت و نفوذ دادار عظیم هستی از چشمان هر کس نامرئی شوی عیان در دیدگان خداوند هستی. گر استشمام بوی تو برای هر کس پیچیده و دشوار است از برای خداوند امری سهل و آسان است. رب آفریننده‌ی تو نگهبان تو و جان ستان توست. آنکه گر زبان بچرخاند تو به گوشت تحول خواهی یافت سپس خاک و در اختتام تو به دستان باد سپرده خواهی شد و از دیدگان محو خواهی گشت. پس غرور و سر کشیت را از برای آفریننده‌ات غلاف دار این چنین باد!

کلام هیربد پایان یافت و سحابی تیره به سمت ضعف گام می‌نهاد، درخششی نسبتاً مشهود شهر را در بر گرفت و پرتوهای نور به مانند تیرهای پیکان‌دار از لابه‌لای تیرگی‌ها به بیرون خزیدند، ظلمت از سپهر زدوده شد و تاریکی و خشم به سنجش از انسان‌ها خارج گشت. فرشته‌ی سیاه پوش همگام با عقب نشینی سایه در شهر گام می‌نهاد و بشاش و خندان سر از پا نمی‌نشست، منجی دروغین همان گونه در خاک می‌غلنید و درد آرامش نمی‌گذاشت ضجه در گلویش چادر انداخته بود و مبتلا به ادبار اذهانش متمرکز نمی‌گشت.

هیربد همچنان بر گرداگرد او شتابان می‌چرخید و زبانش حامی کلامی بود و می‌گفت:

- آفریدگار بر تو مسلط است آفریدگار بینا بر اعمال توست آفریدگار شنوا بر سخنان توست آفریدگار ننگه دارنده‌ی توست. آفریدگار محافظ جهانیان و در بر دارنده‌ی کل هستی‌ست، آفریدگار مهربان شفیع و یاور تمام موجودات است. او را برایت آرزو می‌کنم این چنین باد.

سایه در جهت منبع خویش کشانده می‌شد و فرشته‌ی سیاه پوش در محاذی وی در چند قدمی هیرب و منجی دروغین قیام نموده بود، منجی دروغین از تشدد درد به خویش ضربه وارد می‌آورد و خود را به زمین می‌کوباند، مو از سر جدا می‌ساخت و پیراهن از تن می‌درید و چنگ بر پوست می‌انداخت، نفسش سخت گردیده بود، نبضش ضعیف می‌نمود و دیدگانش می‌چرخید که ناگهان فرشته‌ی سیاه پوش در دیدگانش نشست. به ناگاه تیرگی با حجم و گنجایشی عظیم‌تر به مانند ریسمانی تاریک درهم تنیده شد، ظلمت دگربار با تشددی کبیرتر شروع به تازش نمود، هیرب در تاسفی هنگفت چشمانش را بر نهاد و نفسی عمیق کشید و رخ در جهت فرشته‌ی سیاه پوش چرخاند و گفت:

- به سایه تن مده.

فرشته‌ی سیاه پوش در تحیری ژرف دفن شد و پریشانی دگربار بر او هجوم آورد، گامی به ورای خویش برداشت، وحشت زده بود و ندانستن در او موج می‌زد، پس عزم فرار نمود که ناگهان غلاف دور دیدگانش فراخ گردید، رگ در چشمانش دوید و بطنش سوزان گردید، جسمش به مرتبه‌ی عیان رسید و همانند انسان‌ها مرئی گشت، غضب با سرعت و قدرت تندبادی کبیر در وجودش به وزیدن رسید و شعله از درونش به بیرون تراوش نمود.

هیرب متاسف و غمناک خیره به تغییر فرشته‌ی سیاه پوش چشم دوخته بود که سایه تمام او را در خود بلعید؛ فرشته کم توان زانو بر خاک نهاد و دیدگانش را به طاق آسمان دوخت ناگهان شعله‌های سرخ آذر به مانند مشعلی فروزنده تمام بدنش را در بر گرفت و به سبب شعله‌های ملتهب آتش لباس‌های آویخته بر تنش به خاکستر بدل شدند، شعله به مانند رگ‌های خونی در زیر پوستش ریشه دواند و بدن عریانش همانند آتشکده‌ای محترق شروع به گرما و نور دادن کرد، درد و المی هنگفت بافت‌های بدنش را درهم نوردید و نعره‌ای عظیم حنجره‌اش را زخم دار نمود پس قامت راست داشت و از خاک برخاست، از چشمانش خون به بیرون می‌خزید و دود از دهانش خارج می‌گشت، غیظ و تندخویی توان تفکر از او ستانده بود و جمله‌ای منحوس تمامش را در آغوش کشید. فرشته‌ی سیاه پوش در جهت هیرب و منجی دروغین چرخید و نوای درون سرش بی مکث و ستم وار بر او ظلم می‌نمود و می‌گفت:

- بکش، خون بریز، ذبح کن.

پس فرشته چنگ بر زمین انداخت و دندان بر هم می‌سابید و نعره به گلو می‌ستاند، هیرب نگران گام در جهت فرشته برداشت و زبان گشود و گفت:

- ای آنکه...

ناگهان کلام در دهانش بایر گشت و نطق در گلویش باز ایستاد، چشمانش ثابت ماند و سنگینی دستی را بر سرش احساس نمود، منجی دروغین در حالی که دستانش را بر سر هیرب قرار داده بود کلام داشت و گفت:

- تو در مرتبه‌ی بالایی قرار دارد اما من بسیار قدرتمندتر و عظیم‌تر هستم چرا که عظمت و استطاعت پدرم پشت من است. خون زورمند ابلیس کبیر در رگ‌های من جاری است. من وارث اریکه‌ی استیلای وی هستم. کنون مرا خبیر دار و بگو آن بـ\*\*رهنه‌ی به آتش نشسته کیست؟

هیرید به مانند تکه گوشتی راکد بر جای خویش ایستاده و توان هر جنبشی از وی ستانده شده بود. منجی دروغین دگر بار زبان گشود:

- مرا عفو کن از خاطرم زدوده گردیده بود با حضور دستان من بر سرت تو در بست و بند و راکدی قرار خواهی گرفت لیکن ترس تو را غرق نسازد، من تو را آگاه خواهم ساخت.

سپس دهانش را قرین گوش‌های هیرید ساخت و نجوا کنان گفت:

- او خاموش کننده‌ی صبح، ویران کننده‌ی آبادی و از بین برنده‌ی نسل آدم زادگان، شیطان راس است.

هیرید خفه در مهار دستان منجی دروغین به مانند ابری سنگین از چشمان بی حرکتش سرشک می‌آمد که ناگهان جنبشی قلیل دستانش را در بر گرفت و اندکی دستانش را تکان داد. منجی دروغین با روئیت عملکرد هیرید عصبی و مضطرب کلام داشت و گفت:

- ای کرم کتیف.

سپس مچ دست دیگرش را قرین دهد\* آن خویش نمود و با دندانان بران و مستحکم آن جا را شرحه ساخت، خون حار به مانند چشمه‌ای رجز شروع به جوشیدن کرد، پس منجی با لبخند خون خویش بلع نمود و گفت:

- ای متهم کننده‌ی عظیم فغان مرا شنیده و این وارون بخت مفلوک را یارا باش. ای چیره شده ای آن که ایمان سگان پست را به جولان می‌کشی، مرا یارا باش. ای هبوط کرده ای آنکه پشت کرده‌ای به تخت، قدرت و نفوذ آفریدگار، مرا دست گیر باش. ای آن که ضد بودن از تو نشات می‌گیرد، مرا یارا باش. ای آنکه طغیانگری بر ضد خدا، به مرتبه‌ی ظهور برس، به مرتبه‌ی ظهور برس و مرا در آغوش بگیر. این چنین باد.

ناگهان توده‌ای داج رنگ و دوار بر بالای سرش به مرتبه‌ی ظهور رسید، توده‌ای به میزان عرض شانهایش. پس صدای ناله و فغان از کومه‌ی متعفن برخواست و دستی سیاه متفق به ناخن‌هایی بلند و بران از دل تاریکی توده به بیرون خزید، دست به مانند ماری زخم‌دار می‌چرخید و جنبش می‌نمود تا اینکه بر راس منجی دروغین نشست. منجی رعشه‌ای اکید بر بطنش سوار شد و فریاد در گلویش ریشه دواند پس نعره زنان زبان گشود:

- دستان گُفر بر سر من، شیطان درون من و من فرمان پذیر او.

نوا‌ی نطق منجی دروغین پرواز نمود و به گوش‌های مشتعل فرشته‌ی سیاه پوش نشست و در آن زمان بود که شهر، عظیم‌ترین فاجعه‌ی عصر خویش را به چشم مشاهده کرد. او نعره می‌زد و پاهای قدرتمندش را به جنبش می‌رساند پس به مانند تکه سنگی مشتعل و آسمانی شهاب وار با تندی و عظمت خویش را به دیوار خانه‌ای سترگ کوباند، دیوار به واسطه‌ی ضربه فرو ریخت و فرشته وارد خانه گشت پس با قدرتی جلیل و سرعتی طوفان مانند بام خانه را ویران و از طاق به بیرون جهش نمود پس نعره برآورد، دست و پاهای خویش را بر شکمش زمره ساخت به مانند گلوله‌ای کلان و آذرگون به سمت زمین فرو غلتید.

او به زمین رسید و خانه‌ها به مانند دریایی متلاطم بر سر هم فرود آمدند، دستان پُر توان آتش اکناف خود را در بر گرفت و حرارت به سحابی تیره که کنون تمام شهر را در بر داشت رسید، فرشته‌ی سیاه پوش عظیم و نابود کننده شهر را به مانند خاک باغی شخم می‌زد و خانه‌ها را ویران می‌ساخت پس خود را به دیوارها می‌کوباند و از آن سو خارج می‌گشت، انسان‌ها ذیل انبوه خاک و سنگ دفن می‌گشتند، آنان که خشمگین و غضبناک بودند بر او تازش می‌آوردند ولیک او نیز وهم برانگیز و مجازاتگر به استقبال آنان می‌شتافت پس با هر ضربه‌ای بوی تند گوشت سوخته بر می‌خواست و خون بر زمین می‌نشست، تن‌ها پاره می‌شدند و بدن‌ها قطعه قطعه؛ فرشته‌ی سیاه پوش خشمگین به دو نیم تبدیل می‌نمود و جسدها را زیر پاهایش می‌فشرده، چشم می‌چرخاند و دستان مشتعلش را حرکت می‌داد، نعره می‌زد و آتش اکنافش را به مرتبه‌ی احراق می‌رساند، پرش می‌نمود و خویش را به مانند سنگ رها شده از دهانه‌ی منجینی عظیم به خانه‌ها می‌کوباند، ویران می‌ساخت و نابود می‌کرد که ناگهان از میان دود خاک و آتش، سپیدی لباس چند سپید پوش چشمانش را معطوف ساخت.

سپید جامگان در چند قدمی وی قیام نموده و با چشمانی بسته و دستانی در جهت آسمان و لبانی پر جنبش چنین می‌گفتند:

- او را از گناهان بزرگ و زشتکاری‌های عظیم وا رهان، او را مورد آموزش قرار ده و دروازه‌های بهشت را که پهنایش به وسعت آسمان هاست بر او بگشای. او قادر به استفاده از نام مبارک شما نیست پس ما نیز به جای او می‌گوییم خداوند ما را کفایت می‌کند و او چه خوب نگهبان و یآوری است.

به ناگاه شعله‌ی اخگر چشمان فرشته‌ی سیاه پوش بی فروغ گشت و رحم بر قلب آتشینش رخنه نمود پس اندکی صامت گشت و دیده به اطراف چرخاند، سپید پوشان بشاش و شادان زبان می‌چرخاند که ناگاه دگربار خشم بر فرشته مستولی گشت، گوش‌هایش سنگین شد و قلبش تهی از عاطفه پس غضبناک به دور خود چرخید شعله‌های او به مانند گردبادی محترق به آسمان کشیدند و سپید پوشان را در برهه‌ای از زمان به خاکستر و دود مبدل ساختند.

هیربده همچنان در اسارت دستان منجی دروغین زمان را سپری می‌نمود و منجی خویش را در اختیار دستان ناپاک و منحوس شیطان قرار داده بود و کلام او را در دهه\*ان لقلقه می‌کرد و چنین می‌گفت:

- او در اساس و شالوده‌اش متخاصم انسان هاست. او شیطان است لیکن عاشق. او عاشق خداست و این امر مسبب دوگانگی وی گردیده است شیطانی که نه توان خصومت و کینه را دارد و نه اذن دوستی و انس.

ناگهان فرشته‌ی سیاه پوش به مانند گوی آتشین از دل آسمان در محاذی هیربده و منجی دروغین به نزول نشست، همچنان خفه در غضب غرق در آتش و مجذوب قدرت سحابی دیوانه ساز بود، منجی دروغین خطاب به فرشته‌ی سیاه پوش کلام شیطان را دگربار بازگو نمود و گفت:

- من آنجا بودم، در آن عهد که تو به سرکردگی شیاطین هبوط کرده بر خاک زادگان باقی مانده و خدا خواهان تازش نمودی تو همان شیطان راسی که جهان را تا مرز نابودی و فنا کشاند.

به ناگاه هیرید جنبشی نمود و دستان منجی را گرفت، چرخ زد و خود را از اسارت دستان وی نجات داد، منجی دروغین به دور از هیچ گونه بازتابی در سکوت و سکون نظاره‌گر وی بود که اراده‌ی دهشتناک دست شیطان او را ملزم به جنبش زبان نمود و گفت:

- فصل حرث خاک زادگان فرا رسیده است انهدام دنیای چرک آلود شما با دیباچه‌ای بختیار به منزلگاه بدایت خواهد رسید که آن مرگ و نیستی تو است. دستانی که چرکین به خون مُردار تو خواهد شد، آن کسی است که اسپهبد بر رژیمن ابلیس عظیم خواهد گشت.

سپس خطاب به فرشته‌ی سیاه پوش داشت و گفت:

- ای اسپهبد اعظم، ای سردار کبیر ابلیس و ای سرخیل قشون جهنمی جان بی ارزش دون همت و نزار منجی خاک زادگان را بیتان و از خون حارش این اقلیم را اشباع ساز.

هیرید رخ در جهت فرشته‌ی سیاه پوش داشت و گفت:

- الله نظاره‌گر توست. هیچ راه گریزی از ذیل دیدگان متنفذ او نیست بر جان من آهنگ اراده مکن تا سرافراز برون شوی از آزمون سخت الهی. سرافکنده مشو و مگذار سر به زیر شود الله از انتخاب تو.

در مابین گفتار هیرید شرفه‌ی رفیع دُهلِ معظم بـ\*\*رهنه پا به میان آمد و صوت قهقهه‌ای مشؤم بانگ لسان وی را در دهانش بایر ساخت. پس رخ چرخاند و در نقیض خویش هرماسی کبیر ولیک خمیده را مشاهده نمود، منجی دروغین با ظهور اهریمن می‌چرخید و از حنجره‌ی شوم وی صوت منحوسی بر می‌خواست و می‌گفت:

- الطمع، الطمع، الحرص، الحرص، المنع، المنع!

و پایا بر دُهل آویخته بر گردنش می‌کوبید. هیرید خیره به اهریمن پیر توجه داشت به پاهای بزرگ و شُم دارش، به قامت متمایل گوژ مانندش، به دَرَفش مرتفعی که در دست داشت، به چهره‌ی کریه، دو شاخ کوچک بر راسش و ابروان بلند و ریخته بر چشمانش، نشانه‌هایی که در چشمان حیران هیرید می‌چرخید هر دم وی را گوش زد می‌نمود که اهریمن در حضور همان ابلیس هبوط کرده است پس سراسیمه به تکاپو زبان چرخاند:

- ماوا می‌جویم بر خداوند از آشوب و فتنه‌ی هر نوع شیطان، عفریت و اهریمن.

ابلیس خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- از چه رو پندار می‌داری که خدا در این مکان تشریف دارد؟ حس ترحم در من موج می‌زند و خداوند در ساحل غم و سرافکنندگی به انتظار نشسته است، در شکیبایی حتی یک آدم. من زایش‌های بی شماری را مشاهده کردم و افول‌های بی پایانی را بر دیده گذراندم. آدم‌ها می‌آیند به رسایی و برنایی می‌رسند به تعیش می‌نشینند کهنسال می‌شوند و باز می‌روند و در این بین خداوند تنها نظاره‌گر است. او به غایت علاقمند بر این است که انسان‌ها از سر میل و تراضی ضمیر خویش او را بخواهند. خدا خواهی دلدادگی اختیاری است نه تبعیت اجباری. لیکن هیچ کس به اختیار خواهان خداوند نیست. او تنهاست او بی یار و بی خلیل است



چرا که انسان هایش از سر اشتیاق جزیل مرا می‌خواهند. حال زبان بگشای و مرا بیدار دار که تو آیا به مکانی خواهی رفت که هیچ کس خواهان حضورت در آنجا نیست؟

هیربد شکر خندی زد و گفت:

- من این خدایی که از زبان تو جاری است را نمی‌شناسم.

سپس رخ در جهت فرشته‌ی سیاه پوش چرخاند و گفت:

- تو عاشقی، عاشق، این را از یاد مبر.

ابلیس لعین زبان چرخاند و گفت:

- عاشق؟! این ناپاک دگر از یاد خداوند محو گردیده است.

آنگاه چهره به سمت فرشته‌ی سیاه پوش داشت و گفت:

- نام تو از ضمیرها محو گردیده است تو مورد لعن فرشتگان و خداوند قرار گرفته‌ای، در عرش تو را مجازات کردند و نامت را از تو ستاندند.

فرشتگان زبان می‌چرخاندند و در بهت و شگفتی می‌گفتند که

- یکی از فرمان‌برداران به ساز نافرمانی زده است.

لیکن تنها خالق، پ بر این امر واقف بود که تو شیطان هستی و توان فرمان‌برداری در تو نیست پس مجازات شدی تادیب و توبیخی صلب لیکن اینک اختتام تقاص تو قرین است، من به تو نام خواهم داد، من تو را دگربار به اذهان پریشان خاک زادگان راه خواهم داد و تو نیز مرا پرستش خواهی کرد، به عبادت من خواهی نشست و عبودیت مرا قدر خواهی دانست زین پس من ابلیس عظیم، خدای مَحَق و راستین تو هستم و تو بنده عبید و فرمان‌بردار من. افتتاح رهایی تو از مجازات خداوند با خون ریزی منجی انسان‌ها آوان خواهد گشت. او را از بین ببر تا رها شوی بیدار شو و دست از این تعشق یک سوی بشوی که نه خالق را عاشقی آمده نه تو را فرمان‌برداری از وی.

فرشته‌ی سیاه پوش دژ آهنگ و نژند گام در جهت هیربد برداشت و در محاذی وی قیام نمود، هیربد لبخندی محو بر چهره نشانید و گفت:

- من به وصال خویش خواهم رسید لیکن خداوند همچنان در انتظار همت توست خلیل خداوند.

ناگهان بارقه‌ای دم فرو بسته و تابناک بر صدر فرشته‌ی سیاه پوش به تنافس نشست پس بر جای خویش راکد گشت، اذهانش دل گذشته‌ی کلام هیربد را فاتحه نمود و بیانی حمیم که می‌گفت:

- نام او از برای تو منع شده است، خود او که در تحریم نیست خودش را در دل زنده کن.

جملات می‌چرخیدند و تنفس فرشته به ثبات می‌رسید، افکار و اندیشه‌اش زبان می‌چرخاند و می‌گفت:

- خودش را در دل زنده کن، خودش را در دل زنده کن.

پس شعله‌های زبانه دار با طمانینه به کاستی روی آوردند و کلام به زبان رسید، لعیب آغوشته به نفرت از چشمانش سفر کرد و آذر سر برآورده از بطنش به دود و نیستی تبدیل گشت پس زبان چرخاند و گفت:

- خودش را در دل زنده کن.

هیرید چشمانش گشاده گردیده از نطق فرشته پس بشاش و شادان گفت:

- صحیح است، این جملات استوار است و این کلام راست است، تو عاشق و دلداده‌ای خلیل خداوند خشم و نفرت را از دل برون دار تا خداوند بر اریکه‌ی عظمت خویش نشیند و بر قلبت حکم کند. غرور و خود بزرگ بینی را گردن بزن تا خالق دگربار به درونت شرفیاب شود.

به ناگاه ابلیس قامت راست داشت و خشمگین نعره ای رفیع سر داد:

- ای پست فطرت.

که ناگهان فرشته‌ی سیاه پوش کلامش را گسسته ساخت و گفت:

- خاموش باش.

کلام در قفس ده\*ان بسیط ابلیس اسیر گشت و تنش به مانند خاکی لم یزرع به راکدی رسید، منجی دروغین پریشان و نگران، پیشانی از خاک جدا ساخت و به ابلیس نظر گماشت پس غضب آلود و ژبان در حالی که دندان بر سر هم می سائید و مشیت گره خوده‌اش را در هوا می چرخاند به سمت فرشته‌ی سیاه پوش حمله‌ور شد، فرشته به دور از قلیل مقداری حس خشم، ترس یا پریشانی، زبان افتتاح نمود و گفت:

- راکد باش.

ناگهان منجی دروغین به مانند تکه گوشتی بی جان به سلوک زمین رسید و تنش با شتاب خاک را لمس نمود، فرشته‌ی سیاه پوش دگربار زبان گشود:

- هیچکس و هیچ چیز در این بود و مکنّت توانِ استقرار در مقابل عزم و معشیت او را ندارد پس آهنگ وی چنین شد که من کم ارزش و ناتوان را در مقابل شما مغروران حایل گرداند. من به منشورِ دادرسی پر شکوه و شریف چنین پیشه‌ی امر خواهم کرد که حیات تو را در این فصل از تو خواهم ستاند و آشوب و فتنه‌ات را از سر آدمیان کم خواهم کرد.

آنگاه فرشته به مانند تیر شهابی سوزنده، طوفان وار و شتابان به سمت منجی دروغین نزول نمود.

منجی دروغین بدور از اندکی جنبش در منجلاب ترس و در ژرفای تنهایی خویش غرق گردیده بود، در هر سو خویش را مشاهده می کرد، در تمام مناطقی که بی گناهان را به دست فنا داده بود و در اختتام در محاذی بی جان مادرش قیام نموده بود که رشته‌ی افکارش از هم گسیخته گردید، تنش رعشه را در بر گرفت و سرش در هوا چرخان شد، خون رجس و ناپاک او حیطة‌ی اکناف را نجس نمود و لاشه‌ی بی جاننش همچون توده‌ای دیجور بر زمین نقش بست.

فرشته رخ چرخاند و از برای تادیب و فرجام ابلیس لعین پیرسان شد پس به هر سو چشم گرداند ابلیس را نیافت که هیرید زبان افتتاح نمود و گفت:

- او گریخته است. در مقابل خداوند و خلیل بر حق او راهکاری جز شکست و فرار نیست.

سپس لبخند زنان در جهت فرشته‌ی سیاه پوش گام نهاد که ناگهان از مابین و کمر سحابی کبود نوری متلاعلی و پر جنبش، همگام با جبروت و نوای شوری جلیل به میان آمد.

باد از وزیدن ایستاد و زمان را کد گشت، هیرید بی حرکت در جای خویش ماند و فرشته به احترام ظهور نور به سجده افتاد، نور عظیم در چند قدمی خاک معلق و شعاع دار قیام نمود و با نوای نطقی کبیر افتتاح کلام داشت:

- ثنا و درود خداوند بر خلیل و دوست آفریدگار. من قاصد صدق کنون از برای تو حامل پیغامی گران قدر هستم.

فرشته‌ی سیاه پوش سر از خاک بلند داشت و گفت:

- درود و آفرین او بر بیک حق. من عبید آن آزاده‌ام، هر سخن از جانب اوست مزده هست و مزدگانی.

نور عظیم دگربار زبان گشود:

- مشیت الله چنین خواسته و قصد کرده است که آفاق را از نسل آدمیان پاک گرداند. گیتی به واسطه‌ی عمل کرد تو خالی از سکنه خواهد گشت. آفریدگار عظیم خواستار نابودی و فنای تمام انسان هاست و تو منتخب و برگزیده‌ی او از برای ارتکاب این عمل.

فرشته‌ی سیاه پوش با استماع کلام نور کلان در بهتی عظیم خفه گشت، زانوانش سلس گردید و بطنش نزار گشت همچو مجنونی عقل باخته اشک می‌ریخت و لبخند می‌زد، اسیر در دستان ندانستن، پریشان و مشوش می‌نمود پس زبان خایف خویش را لرزش دار چرخاند و گفت:

- در من جهلی معظم موج می‌زند و ندانستن بر راسم تازش می‌آورد. من کنون به خواسته و امر او از مرگ و فنای آدم زادگان خود داری نموده‌ام لیکن او خواسته است که پس از استخلاص آنان از مرگ دگربار آنها را از بین برم. من متوجه نمی‌شوم من نمی‌فهمم، چرا باید آنان را نجات دهد؟ هنگامی که اراده‌ی کشتار آنان را دارد!

نور عظیم مجدداً کلام داشت و گفت:

- زمان از برای ادای امر تو به عقب باز خواهد گشت.

فرشته‌ی سیاه پوش دیده بر هم نهاد و سر به زیر افکند، غرق در تاسف سر بلند داشت و خویش را در میان انبوه آدم زادگان و جمعیت پُر تردد آنان در میدان شهر یافت، زمان به عقب برگشته بود، فرشته چهره به سمت طاق آسمان چرخاند و از نبود سحابی تیره خرسند گشت. دیده بر آدم‌ها دوخت، حس آرامش از آنان

می‌گرفت و سکون از رفتارشان دریافت می‌نمود، از اینکه مرگ در میان آنان گام برنمی‌داشت خوشحال بود، از اینکه بوی خون را استشمام نمی‌کرد، از اینکه دیوانگانِ خشمگین را مشاهده نمی‌کرد.

در صحن عبادت‌سرا مردی بر دو زانو غرق در راز و نیاز نشسته بود، فرشته در جهت او گام برداشت و او از تشددِ حرارت فرشته به خود آمد. رخ در جهت او چرخاند و فرشته با روئیت مرد زبان چرخاند:

- هیرب.

هیرب زبان چرخاند و گفت:

- درود بر خلیل خداوند، از چه رو این چنین در امر خداوند را کدی به کار آورده‌ای؟ من مهیا از برای وصالِ حق هستم کنون خون من تشنه‌ی تیغِ توست. بکش و به مرتبه‌ی بعد نزول نما، تیغ بر بکش مامورِ الله تیغ بر بکش.

فرشته‌ی سیاه پوش پریشان و درهم پیچیده مشوش و وامانده زبان چرخاند و گفت:

- برای رضای او.

پس خشم آگین و متغیر در جهت هیرب گام برداشت، آتش به درون فرشته پَسروی کرد و به دود تبدیل گشت، سرشک از دیدگانش جاری شد و سر هیرب سوا گشته از تنش در هوا چرخان شد، فرشته دگربار آهسته آهسته به اخگر فروزان تن داد و به گویی مشتعل تغییر حالت داد پس از زمین جدا گشت تا با حرکتی کوبنده عبادت سرا را همراه با تمام ساکنانش از بین ببرد.

شهاب وار و مرگ آور در جهت عبادت سرا نزول نمود که ناگاه نوای سوری عظیم و گوش خراش تمام پهنه‌ی آسمان را در بر گرفت، فرشته با استماع نوای سور وقفه در عمل خویش انداخت و آرام به زمین نشست، در میان فراخنای سپهر دروازه‌های نورانی و زمردین با عظمت و بزرگی بسیار هویدا گشت، نوای سوری دیگر همه جا را در بر گرفت و ناگهان درب جلیل دروازه با صدای کبیری گشوده شد؛ فرشته‌ی سیاه پوش به سمت پارچه‌ای سپید که در صحن عبادت سرا افتاده بود رفت آن را به دور خویش پیچید که دگربار نوای سور به گوش‌هایش رسید و هزاران فرشته‌ی سپید جامه و نورانی از دروازه‌ی زمردین خارج گشته و به سمت فرشته‌ی سیاه پوش هیوط نمودند.

روشنایی صبح همه جا را نورانی ساخت، هوای خنک و لذت بخش ابتدایِ خویش را اعلام داشت، پرنندگان آواز خوان و چهچهه زنان وجودِ خویش را اظهار داشتند، رایحه‌ای معطر و عطرآگین همه جا را مالا مال ساخت و فرشته‌ی سیاه پوش در محاصره‌ی فرشتگان افروزنده به خاک افتاده بود که یکی از فرشتگان قرین او گشت و گفت:

- سر از خاک جدا ساز خلیلِ خداوند.

فرشته ترسان سر بلند داشت که فرشته امتداد کلام خویش را به زبان آورد و گفت:

- با شگون و پدram باد، فرخنده و مسعود باد، نیک پی و همایون باد آزمون و امتحانت. این آزمایش صعب و سخت را بسیار ممتاز گذرانده‌ای خلیل خداوند. درود خداوند بر تو باد، ثنای خداوند بر تو باد، دعای خداوند بر تو باد، رحمت خداوند بر تو باد، سلام خداوند بر تو باد.

فرشته‌ی سیاه پوش خفه در ذوق و وجد دگربار به زمین افتاد و پیشانی به مهر بر خاک نهاد، ذ فرشتگان بر گردش چرخ زنان زبان گشوده و می‌گفتند:

- الله عظیم، الله معظم، الله حمیم، الله با مهر، الله ازل، الله آخر، الله فرید، الله ازل، الله ابدی.

فرشته‌ی سیاه پوش سر از خاک بلند داشت و گفت:

- کنون رسالت من چیست؟ مرا بیدار دارید.

فرشته‌ی نورانی لبخند زنان گفت:

- نخست به اختتام این آشفستگی قد علم دار که قوت تو بازگشته است سپس هر کجا روی ذیل چشمان خداوند هستی، او می‌داند که چه خواهد شد و چه خواهد کرد.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخندی زد و خود را از جمع منفرد ساخت، چشم بر هم نهاد و خود را در کلبه‌ی پیر زن شیطان پرست مادر منجی دروغین یافت پس در جهت پیرزن گام برداشت و در محاذی وی قیام کرد، پیرزن بر آشفته و ترسان نقش بر زمین شد، لرزان زبان گشود و گفت:

- تو کیستی؟

فرشته زبان گشود و گفت:

- من خلیل او هستم و آمده‌ام که تو را به گذشته برگردانم، این مرتبه از غرور و خود بزرگ بینی دوری گزین و بر حذر باش که غرور تنها به تو آسیب نخواهد رساند بلکه همگان را به نیستی خواهد کشاند.

پیرزن چشم بر هم نهاد و اکنافش به مانند دودی تار و محو گشت، فرشته‌ی سیاه پوش در شهر پر رونق و زنده گام بر می‌داشت که زن برنایی زرد پوش از مسکن خویش خارج گشت، بانگ آگاه کننده‌ای از پرستش‌گاه‌های شهر برخواست و زن برنا در جهت عبادتگاه شتابان شد. وارد عبادت سرا گشت و کارمایه‌ای خوشایند وجودش را در بر گرفت پس قدم پیش نهاد و دستانش را به سمت طاق رفیع مصلا بلند داشت و گفت:

- بارالها، تو را حمد و ثنا که امداد رساننده‌ای به رهنوردان در راهت.

فرشته‌ی سیاه پوش روان و آهسته به جنب او قرین شد و نجوا کنان گفت:

- از غرور و خود بزرگ بینی بر حذر باش.

زن در اذهانش خفه گشت و پس از اندکی سکوت دگربار کلام داشت و گفت:

- خداوندا مرا از غرور دور بدار که راه سالک در اولین گام با شکست و مرگ خود بزرگ بینی همراه است.

فرشته‌ی سیاه پوش لبخند زنان و شادان به زن برنا اشاره داشت و گفت:

- درست است، همواره به درون خویش اطمینان کنید. کنون به جای شیطان، فرشتگان او وارد عمل خواهند شد.

پس از اتمام کلام وی فرشتگان الله با تلالویی چشم نواز زن برنا را احاطه نمودند و زن غرق در عبادت گشت، خورشید به تدریج به خوابگاه خویش می‌رفت و فرشته‌ی سیاه پوش شادمان بر بلندای کوه نشسته بود، افکارش لبریز بود از خاطرات گذشته پس نفسی عمیق کشید و زمزمه کنان با خود گفت:

- او می‌داند.

ناگهان نوری شفاف و کبیر در مقابلش به مرتبه‌ی ظهور رسید. فرشته خندان از جای خویش برخاست و گفت:

- نور کلان، عزیز من، بسیار از ملاقاتت خرسندم.

نور کلان زبان جنباند و گفت:

- درود خداوند بر تو باد.

سپس قرین فرشته گردید و ادامه داد:

- آیا فراهم و پرداخته‌ی رحلت هستی؟

فرشته‌ی سیاه پوش اندکی سکوت کرد و گفت:

- به کجا خواهیم رفت؟

نور کلان گفت:

- آسمان هفتم.

فرشته در حالی که به شهر خیره گردیده بود، پرتوی نوری عظیم و کلان اکنافش را در بر گرفت و پس از چندی در نور غرق گشت، زمین تهی گشت از حضور فرشته‌ی سیاه پوش و عرش میزبان مهمانی گرانقدر شد. فرشتگان بر گرد نوری بسیار عظیم و کبیر طواف می‌کردند، ستارگان تمام آن پهنا را روشن ساخته بودند و هزاران خورشید غلت زنان به دور عرش می‌گشتند، فرشتگان دسته دسته به ذکر و ثنای آفریدگار مشغول بودند و در هر سو عابدان متدین به سجده و رکوع نشسته بودند.

فرشته‌ی سیاه پوش قدم در مسیری شفاف و سبز و سپید رنگ گذاشت پس به یکباره تمام فرشتگان به سمتش روانه گشتند، در مقابلش سر خم کرده و به احترام دست بر سر و صورتش می‌کشیدند، فرشته اشک ریزان کلام داشت و گفت:

- او را می‌خواهم. او را می‌خواهم.

ناگهان صدایی عظیم از عرش برخواست، یکباره تمام خلائق و فرشتگان به سجده افتادند و صدا گفت:

- چه می‌خواهی خلیل من؟

فرشته‌ی سیاه پوش اشک ریزان زانوانش سست گردید و بر زمین افتاد پس ترسان زبان جنباند:

- تو را می‌خواهم.

خداوند دگر بار کلام داشت و گفت:

- چه کسی را می‌خواهی؟

فرشته تمام جسارت باقی مانده در وجودش را زمره ساخت و گفت:

- الله را می‌خواهم.

ناگهان عرش مالامال گردید از شور و هلهله، همگی به پا خواستند و گرداگرد فرشته را پر ساختند، فرشته‌ی سیاه پوش از سر زانو برخواست و متوجه شد که دیگر لباسش مشک‌رنگ نیست، او کنون سپید جامه‌ای بلند بر تن داشت و دست در دستان خداوند در عرش گام بر می‌داشت.

فرشته‌ی سپید پوش کنون خلیل خداوند بود.

-پایان-

\*\*\*

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

[www.novelcafe.ir](http://www.novelcafe.ir)

لینک انجمن:

[www.forum.novelcafe.ir](http://www.forum.novelcafe.ir)

کانال تلگرام:

[https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)